

بود که او گویا پیمان خود را شکست و از مردم جدائی گرفت.

شاید این را هم باری نوشته باشم ولی تکرارش بی ثمر نیست که من در یکی از آن محافل دوستانه، همین دعوی «یاران قدیمش» را پیش کشیدم و از او پاسخ خواستم و شما هم بخوانید که چه گفت:

مشکل دوستان من این است که به سهو یا به عمد مفهوم دموکراسی را خاصه در جامعه ای که هیچگاه فرصتی نداشته است تا آن را تجربه کند - در عامیانه ترین وجوه خلاصه می کنند. این اندیشه که تبعیت از خواست مردم از لوازم بنای دموکراسی است - اگر به همین صورت عریان و انتزاعی و ارتباط با سایر مصالح دموکراسی مطرح شود، نه این که مسأله ای را حل نمی کند، چه بسا برای نفس دموکراسی زیان آور هم هست. این صحیح است که تبعیت از رأی مردم، از ارکان دموکراسی است ولی نه تنها در جوامع بی بهره از تجربه بلکه حتی در جوامع پیشرفته نیز گاه پیش می آید که افکار عمومی به بیراهه می افتد.

در دهه ی چهارم قرن بیستم، خاصه در سال های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ آلمانی ها به علل گوناگون به چنین عارضه ای مبتلا شدند و با غولی مانند هیتلر بیعت کردند و به آسانی دموکراسی درخشان «وایمار» و هستی خود را به آتش کشیدند و تا میانه های جنگ جهانی دوم در این طلسم باقی ماندند. ولی در همان زمان، در جمع آن مردم، رهبران روشن بینی هم بودند که شنا در خلاف جریان آب را انتخاب کردند. و بر «گزیده ی» خود برخی به بهای جان و پاره ای به قیمت جلای وطن و گروهی با قبول زندان، مانند کوه استوار ماندند. در آنها این توان عقلی و در عین حال عشق به آزادی چندان بود که می توانستند تا فرسنگ ها جلوی بینی خود را نظاره کنند و فرجام کار را نیامده تمیز دهند. وقتی طوفان بلا هر چند به بهائی سنگین فرو نشست، آنها که جان از وانفصای نازیسم به سلامت برده بودند، در کنار ملت بیدار شده ی خود، آلمان ویرانه را آنگونه که در خور این سرزمین پیشرفته و فرهنگ ساز است بار دیگر ساختند و حق شناسی ملت خود را نیز خریدند.

آیا آنها را کسی شمتت کرد که چرا همراه با مردم به جوش آمده دست در دست آن دیوانه ی خونریز نهاده اند؟  
مفهوم هدایت چیست؟

«دوستان ما» به اصطلاح مردم کوچه و بازار از نمدمالی پُف نم زدنش را آموخته اند. آنها از بنای رفیع دموکراسی فقط یک تصویر آن هم تصویر پریده رنگش را شناخته اند. من [بختیار] معتقدم این قماش «دوستان» بیش و پیش از آن که درباره ی «اعتقاد و پایداری در اعتقاد» می گویند، می کوشند تا برگناه بزرگ خود پرده بپفکنند و طبعاً مرا هم که نخواستم مصلحت ملی را فدای «وجاهت ملی» بسازم از مشت و مال «شمتت» مصون نمی دارند. اما گذشته از این من بر این باورم که «ملیون» حتی اگر در اقلیت هم بودند، چنانچه از راه خود - از راه مصدقی که او را در آن لحظات فراموش کردند و با صدور آن بشارت نامه ی ننگین به ردای خمینی آویختند - منحرف نمی شدند و بر آرمان های نهضت ملی پایدار می ماندند؛ اگر نگویم قادر بودند که حرکت مردمی را بچرخانند، می توانم بگویم که این توانائی را داشتند، خمینی را مهار کنند و دست کم اجازه ندهند که او به آن سهولت قله های قدرت را زیر پا بگیرد.

آیا فراموش کرده اید آن روز را که همان «جبهه ی ملی» به محض آن که مردم را برای بزرگداشت خاطره ی مصدق، به حضور در مزار او دعوت کرد، چگونه سراسر احمدآباد را جمعیت میلیونی فرا گرفت؟

چرا آن روز که خمینی از وحشت تدوام این حرکت مردمی فریاد کشید «شما از یک مشت استخوان پوسیده چه می خواهید؟» و آشکارا نظر بر مصدق داشت - آقایان خط خود را جدا نکردند و سجده بر امامت او را ادامه دادند؟  
به تصور من، استدلال بختیار استوار بود و کم یا زیاد هم نداشت. من نام این موضع گیری ها و فاشگوئی ها را یکدنگی

نمی گذارم. به عکس و بگفته ی او، پایداری در میثاق با وجدان می دانم و اگر امروز که او در زیر خروارها خاک خفته است، قلم بر اثبات حقانیت او به کاغذ می آورم و «صله ای» هم در کار نیست که هیچگاه نبود - تنها هی هی وجدان است که مرا وامیدارد تا از او به حق یاد کنم و به سهم ناچیز خود نگذارم حقیقت پایمال غرض شود، هر چند که نیاز هم نیست، عادل ترین قاضی روزگار که همان تاریخ است و زمان، به یقین او را فراموش نخواهد کرد و به داوری امثال من و ما هم اعتنائی نخواهد داشت.

باری بختیار آنگونه که انتظار هم می رفت به محض خروج از ایران به راه خود بازگشت، با همان اعتقاد و با همان شوری که دهه ها از عمر او را فرا گرفته بود.

یک روز از او سؤال کردم، آن انگیزه ای که شما را به راه مصدق کشید، چه بود؟ پاسخش کوتاه بود:  
او هم با منطق وجدان خود زندگی می کرد و پس از تأملی افزود:

راستش را بخواهید، من خود این منطق را در کنار رزیستان های فرانسوی آموخته بودم ولی در کنار مصدق غنایش بخشیدم و باز هم اضافه کرد:

ای کاش شاه نیز این واقعیت را شناخته بود. کاش می پذیرفت مصدق به اودروغ نمی گوید و چشم طمع به تاج او نبسته است. مصدق اگر بر این اصل پای می فشرد که «شاه سلطنت کند و نه حکومت»، مصلحتی را به او خاطر نشان می ساخت. متأسفانه شاه بیم داشت و چه بسا زندان او را بیم می دادند که مصدق در سودای براندازی است. آری؛ کاش شاه می دانست که مصدق بر سنت وفای به عهد و پایداری در سوگندی که خورده است از نادره های روزگار است.»

باری، این همه گذشته است و گذشته را نمیتوان بازگرداند و باز ساخت، تنها امید این است که فراسوی غرض ها، عبرت ها گل کند.

بختیار اینک در میان ما نیست و ای کاش بود و می دید که ملت ایران، یکپارچه بر آن چه او طلب می کرد با دل و جان امضاء نهاده است.

کاش بود و می دید خروش نسل جوان به همانگونه که او داهیانه پیش بینی می کرد، سرگرفته است. او می گفت و نیز نوشت:

«من از انسان و سرنوشت او برداشتی ویژه دارم، یعنی من به انسان معتقدم.»

و کاش بود و می دید که «انسان هموطن او» و خاصه نسل جوان و نسلی که آن همه برخاستن و خاستنش امید بسته بود، به میدان آمده است و جان بر کف به میدان است. آیا برای واژه ی «پیروزی» گویاتر از این معنائی می توان چست؟  
یاد و یادگارش گرامی باد.



# آنکه باد می‌گارد، حتماً طوفان درو میکند!

## نادره افشاری



این که ما چه سرفصلی را آغاز نطفه بستن واقعه بهمن پنجاه و هفت ارزیابی می‌کنیم، نشان دهنده زاویه نگرش ما به دنیای نوین، موضوع خشونت، مدرنیته، تمدن روشنگری و کاستی‌های روشنفکران ما در آماده‌سازی فاجعه تاریخی بهمن پنجاه و هفت است. باقر مومنی روی جلد یکی از کتاب‌هایش به نام از موج تا طوفان، این سرفصل را موج زلالی که از جنگل‌های سرسبز و بلند شمال سرازیر شد [و] به صورت طوفانی از لای و لجن، در شوره‌زاری پست کویری قم فرو رفت، ارزیابی کرده است.

دو سانتیمتر پائین‌تر از همین دیدگاه، روی جلد همین کتاب، مومنی انقلاب ایران، طی هشت سال تدارک خود از نوزده بهمن چهل و نه تا بیست و دو بهمن پنجاه و هفت را بررسی کرده است؛ موجی که به تعبیر او به طوفان بدل شده است!

یادآوری می‌کنم که نوزدهم بهمن سال چهل و نه خورشیدی، روزی

است که چند جوان دانشجوی به ژاندارمری قصبه سیاهکل در شمال ایران حمله کرده این حمله را آغاز مبارزه مسلحانه خود بر علیه نظام پادشاهی پهلوی دوم قلمداد می‌کنند. بازماندگان این گروه نیز بعدها نام چریک‌های فدایی خلق را برای خود برگزیده‌اند.

پیش از این که به بررسی دیدگاه روشن باقر مومنی در رابطه با انقلاب اسلامی بپردازم، ضروری می‌دانم تأکید کنم که من مومنی را پژوهشگری فرهیخته می‌دانم و به ویژه کتاب اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی او را که مجموعه‌ای از گفت و گوها و سخنرانی‌های اوست، در رابطه با نهضت مشروطه نسبتاً کارآمد و منطقی یافته‌ام. در چند نوشته خود نیز به چند فراز از این کتاب و نوشته‌های دیگر مومنی در رابطه با حاکمیت در قرآن و ترورهای سیاسی صدر اسلام، ارجاع داده و از پژوهش‌های او استفاده‌ها کرده‌ام. مومنی از انگشت شمار نویسندگانی است که من هر جا نام او را می‌بینم، بدون هیچ درنگی خواندن آن نشریه را با نوشته او آغاز می‌کنم. بیشتر کارهای تازه او را از روی سایت‌های اینترنتی پرینت کرده و آرشیو کرده‌ام. بنابراین آنچه را که در باره او می‌نویسم، بیشتر از نگاه دانش‌آموزی است که از این آموزگار ندیده خود بسیار آموخته و یاد گرفته است. به ویژه نگاه بسیار روشن‌گرانه او نسبت به آخوندهای شیعه و تاریخ اسلام برایم بسیار آموزشی و با ارزش بوده‌اند.

مومنی کتاب از موج تا طوفان خود را در سال نود و هشت میلادی توسط نشر نیما به چاپ سپرده است. از نوشته‌های تازه او چنین بر می‌آید که او همچنان مواضع سال نود و هشتش را قبول دارد و از این زاویه در دیدگاهش تغییر کیفی جهت‌داری ایجاد نشده است. نوشته از موج تا طوفان البته تاریخ بیست و یک بهمن هفتاد و چهار خورشیدی را دارد. درست این بود که مومنی با گذشت این سال‌ها به ویژه با پژوهش‌هایی که در زمینه فنومن تروریسم، ترورهای صدر

اسلام و حاکمیت در قرآن داشته است، دیدگاهش در رابطه با بنیانگذاران انقلاب اسلامی کمی تغییر می کرد. با این همه با فرض این که او همچنان مواضع خود را از سال هفتاد و چهار تغییر نداده است، نگاهی به این نوشته می اندازم. مومنی سرفصل تدارک انقلاب پنجاه و هفت را حمله چریک های فدائیان خلق و قضیه ژاندارمری سیاهکل می داند. در نگاه او این حرکت، موج زلالی بود که از جنگل های شمال آغاز شد و در طوفان شنزار قم به گل نشست. او اساساً همچون سازمان مجاهدین خلق آغاز کار جریان های مسلحانه و چریکی را در ایران دهه چهل، به دستاویز یک دوره فترت و رکود نسبی جنبش دموکراتیک مبارزات قانونی و غیر مسلحانه اپوزیسیون در این دوران ارزیابی می کند که به باور او با غریو سلاح چریک های فدایی خلق در شمال ایران، آغاز دوران تازه ای را در نبرد ملت و نیروهای پشستاز جامعه، علیه استبداد حاکم اعلام کرد. (ص ۷)

در ادامه، مومنی برخورد سیاهکل در مقابله وسیع و قاطع نیروهای انتظامی دستگاه استبداد را آغازی ارزیابی می کند که با فاصله زمانی بسیار کوتاهی از آن، سلاح های دیگری را در نقاط دیگر کشور و بخصوص در تهران و در قلب حکومت به صدا در می آورد و جوانان رزمجوی دیگری، بی نام و گمنام و یا با نام های مجاهد و فدائی و آرمان خلق و نام های دیگر در برابر استبداد و وابستگی پهلوی دوم قد بر می افرازند و از این تاریخ تا بهمن پنجاه و هفت، ششصد رزمنده چریک به خاک می افتند که به باور مومنی به جای هر از پا افتاده ای چند تن قد بر می افرازند و چهارصد تن از نیروهای سرکوب را هم به خاک و خون می کشند.

بعد مومنی به روند اتفاقاتی که به طوفان شنزار قم انجامید، می پردازد و آنچه را که اتفاق افتاده است، با همین نظرگاه ویژه به بررسی می نشیند. آنچه برای من قابل درک نیست، این است که چنین پژوهشگری که حمله اسلام و تشیع را در ایران، چنان روشنگرانه به بررسی نهشته است، چگونه در رابطه با جریان های تروریستی ای نظیر فدائیان خلق و مجاهدین خلق، این گونه با مباحثات برخورد می کند؟! پرسش من از او این است: آیا این درست نیست که کسی که باد می کارد، طوفان درو می کند؟! درست نیست که هیچ موج زلالی که از جنگل های سرسبز شمال سرازیر شده باشد، به طوفان بدل نمی شود؟! این موج زلال اگر سرچشمه اش از جنگل های سرسبز شمال باشد، الزاماً باید برای ما دموکراسی و سازندگی و آزادی و رفاه به ارمغان بیاورد و نه طوفانی از لای و لجن که در شوره زار پست کویری قم فرو برود! سوگمنده این طوفان یا گرداب، نه تنها در لای و لجن شنزار پست کویری قم فرو نرفت، که منطقاً پیامد و بازتاب اتودینامیک همان طرح شورانگیز، کور و تروریستی ای بود که اساساً نمی توانست به این گرداب پست کویری نیانجامد و تمام ایران را و همان سرزمین سرسبز بلند شمال را نیز به لجن نکشد و آلوده ننازد. پرسش من این است: چگونه می شود با در کردن چند ترقه که حکومت و کارگزاران آن را هوشیارتر کرده، مردم را بیشتر گرفتارزندان و شکنجه و اعدام و فشار و اختناق کرد، به تعبیر مومنی به انقلابی توده ای / دموکراتیک اسلامی راه برد؟! واقعیت این است که اتفاقاً به دلیل رفتار مخالفان آن نظام، از جمله در کسوت چریک های جان بر کفی از طیف فدائیان خلق بود که آن افتضاح تاریخی سال پنجاه و هفت پیش آمد. به دلیل این که روشنفکران ما در هیستری ضد مدرنیته شان، از این جریان های تروریستی حمایت کردند، ایران و ایرانیان به چنین سرنوشت شومی دچار شدند. به این دلیل که بسیاری از روشنفکران ایران، حتی کسانی که خود را منتسب به دکتر محمد مصدق می دانند، در صاف کردن جاده به قدرت رسیدن این لای و لجن شوره زار شهر مذهبی قم و نجف همراهی ها کرده اند، ما به چنین سرنوشت شومی دچار شده ایم.

جلال سرفراز

## وطنم تنم

وطنم تنم / تنم وطنم  
که از او بکنم

که بر او بتمم

وطنم منم

منم وطنم

و صلیب سنگ من  
که به دوش بردمش  
و به جان کشیدمش  
نشکست و من نشکستمش  
نه رها شدم

و نه بستمش

وطنم منم / منم وطنم  
همه دوستم / همه دشمنم  
همه کوچه ام

همه برزنم

تو بگو که نیزه پرچمت  
به کجای این وطن برزنم؟

واقعاً اگر دکتر محمد مصدق زنده بود، آیا او هم به آخوندهای این چینی، چنین بال و پری می داد و برایشان سینه می زد؟! سینه زدنی که از سوی جریان منتسب به این بزرگمرد تاریخ ایران همچنان دنبال می شود؟! منظورم جبهه ملی و جریان های همراه و همدم ایشان است که همچنان زیر علم اصلاح طلبان حکومتی سینه می زنند. البته ما فراموش نکرده ایم که شادروان داریوش فروهر هم در آغاز حاکمیت این حاکمان و حتا پیش از آن، در همان هیستری ضد حکومتی اش، به پرچم خونین این آخوندها بسیار باد انداخت و با ایشان همراهی ها کرد. من متن نوشته های سال پنجاه و شش و پنجاه و هفت فروهر را در آرشیوم دارم.

مومنی عزیز بد نیست به این مقوله نیز توجه کنید که سرنوشت خفت بار همین سازمان چریک های فدایی خلق تروریست در همراهی با آخوندها تا همین امروز و سرنوشت سازمان مجاهدین خلق در همدستی با دشمن و ادامه همان ترورهای کور، بدبختانه فرزند خلف همان پدر و مادری است که نطفه ناباب این ماموت وحشت و ترور را در سر فصل بهمن چهل و نه بستند و به جان ما انداختند و ما تا همین امروز هم نتوانسته ایم از گرداب نفس کریه و بدبوی ایشان رهایی یابیم. آنکه باد می کارد، حتماً طوفان درو خواهد کرد. طراوت و سرسبزی و شادابی سرزمین شمال ایران، فرزند نابکاری چون تروریسم و خمینی ندارد. باور کنید!

کازم ودیعی

## زنان ایران

## درگیری مبارزه‌ی پی‌گیر و ناپیدا



در جامعه ایرانی امروز زنان و جوانان اهرم بلند و دو بازوی توانا برای هر دگرگونی اند. و هر یک به دلیلی:

## ۱- زنان نیروی سنج و پیشواز

چه در طول ایام نطفه بستن انقلاب اسلامی و چه در طی دوره انقلاب و نیز بعد از آن، زنان ایران به شیوه‌هایی که مخصوص جنسیت آنهاست به مبارزه علیه تعارضات قانونی و تحمیلات سنتی جنس مخالف دست زدند. آنها در دوره سازندگی به مدد مواد ششگانه اولیه انقلاب سفید جوانه آزادی خود را با احقاق حق رأی به دست آوردند. این قضیه ریشه در قانون اساسی گذشته داشت که برابر اصل هشتم متمم آن گوید: «اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود» پس حضور زنان در امور جامعه محرز شد. در آموزش و پرورش زنان سهم عظیمی به عهده گرفتند و در بهداشت و درمان نیز، در عرصه مدیریتهای اقتصادی ستاره‌هایی درخشید و مشارکت در عرصه سیاسی نادر ولی بسیار چشمگیر بود. اما جامعه قبل از انقلاب غفلتها کرد در بر کشیدن زنان به عرصه مدیریتها، چرا که جامعه مردان هنوز عادات کهن مردسالاری را کنار نهاده بود و به همین جهت، زنان به میدان باز تجدد زنانگی کشانده شدند از سوی دیگر تفاوت دستمزدها بدون عنان قانونی وجود داشت. پس تبعیض مادی بر افراط قرین به بی بندوباری در مد به بهانه تجدد و نیز اختلافات طبقاتی در مراودات موجب تحقیر قشر وسیعی از زنان شد و آنها را به شور انقلابی کشانید. وقتی از هنرمندی بیگانه در جشنها الگویی برای زن ایرانی می ساختند و در همان حال رادیو و تلویزیون و پشت جلد مجلات را در خدمت آنها به بهانه فرهنگ تجدد و در حقیقت فرهنگ فروش بنجل خارجی می نهادند، سیمای زنان مدیر و مبارز و دانشمند که نقش مهم در عمران و توسعه داشتند، از دیده‌ها مستور می ماند و نیز در همین دوره زنانی را که در سطح ده و بخش و شهرکها و شهرها بکار واقعی تجدد و تمدن یعنی آموزش و ترویج علم مفید به زندگی می پرداختند، کسی نمی شناخت اما آن یکی که از دور دستها می آمد تا در کیش و یا در ساحل بحرخرز دلبری کند مشهور و قدر نهاده می شد. پس خون آمیخته به رشک و حسد و تبعیض در رگش بجوش می آمد. جامعه تشنه تجدد بود و دشمن تبعیضات زیرا به دلیل همین تبعیضات زنان آزاد شده بودند. قشر مرفه زنان، تجدد را دنبال می کردند و قشرهای دیگر، مبارزه با تبعیضات را، از آنجا که پیامهای سیاسی و ادبی و هنری چپ موافق تجدد و بسیار مخالف تبعیض بود، افراد قشر بالای جامعه زنان به چپ زدن گرویدند و در دل، راست بماندند ولی دیگر قشرهای جامعه زنان چون تعلقات مذهبی و حداقل، باور به خدا را داشتند. از چپ روگردان و به اسلام که پیامش در تعالی شأن زن بود، روی آوردند. و این شد که رژیم گذشته با همه خدمتی که به زنان رساند، بدهکار آنها شد و اسلام و چپ از این فرصت استفاده کرده به دلبریهای سیاسی پرداختند.

سهم زنان در انقلاب اسلامی عظیم و خیلی بیش از آنست که از آن سخن گفته اند. زنان ایران در انقلاب، جانانه مشارکت کردند و ابداً سبک سنگین نکردند هدف شعارها را، آنها در بادکنک انقلاب بیشتر از همه دمیدند و خانواده ها را یکجا تبدیل به موتور حرکت بخش تظاهرات نمودند.

چرا چنین نیرویی به خرج دادند؟ زیرا زنان اگر به چیزی باور کنند تا آخر بر تحقق آن و به وفا عمل می کنند و اگر اندک خللی در کار ببینند، بسرعت توقف می کنند.

فراموش نکنیم که اولین مبارز و مخالف در نظام جمهوری اسلامی بعد از انقلاب همین زنان بودند، زیرا قبل از همه، دروغهای رهبران جمهوری اسلامی را کشف و افشا کردند و بهای آن را نیز در زیر اولین ضربات آن نظام سفاک پرداختند ولی هرگز تا به امروز از مقاومت و ادامه مبارزه منصرف نشده اند.

اینک سالهای درازی است که زنان ایرانی، مبارزه ای را به جهت تحصیل حقوق حقه خود در راستای حقوق بشر دنبال می کنند. این مبارزه قدم به قدم و روز به روز و حتی ساعت به ساعت است و به هیچ مسلک و مشربی جز برابری قانونی با مردها وابسته نیست. در این مبارزه، بودن در رژیم و ماندن در سرزمین و اعلام تقاضاها مطرح است نه مبارزه علیه رژیم. زنان ایران در طی تجارب وسیع یک قرن اخیر، احقاق حق خود را با مبارزه برای براندازی مخلوط نکرده اند. آنها باهوشی عملی دریافته اند که در همه رژیمهای سیاسی امکان نفی حقوق زنان شدنی است، پس در هر رژیم سیاسی طرح مسأله حقوق زن مطرح است.

زنان ایران به استناد حقی پامال شده از سوی انقلابی که در به ثمر رساندن آن بسیار وقت و مال و نیرو صرف کردند، رژیم اسلامی را طی مبارزات خود در بن بستهای متعدد نهادند و بر اثر آن حقوقی مادی تحصیل کرده اند. ولی در بسیاری از زمینه ها هنوز که هنوز است، توفیقی نیافته اند. حل مسأله حجاب و روسری و پوشش اسلامی و برابری در عرصه ادارات و کارگاهها و نیز در تفننات و گردشگاههای قانونی، استخوان گلوگیر نظام پراز بن بست اسلامی شده است. مسلماً در یک نظام حکومتی مذهبی زنان خوب دریافته اند که کار تا برافتادن نظام آسان نیست. پس بسیاری ریشه محرومیتهای خود و تبعیضات موجود را در اصل موجودیت نظام دیده به مبارزه سیاسی علاقمند شده اند. بیان این مبارزه و ابعاد این تلاش سیاسی دقیقاً روشن نیست. زیرا اولاً زنان به شیوه مردان به مبارزات سیاسی نمی نگرند. ثانیاً زنان به مسأله و مسائل زنان اولویت می دهند و به هیچوجه نمی خواهند حل این مسأله یا مسائل را موکول به پیروزیهای سیاسی کنند. این دسته از زنان در اکثریت اند. آنها نه اکثریتی مطلق.

\*\*\*

وقتی رجال و افسران و نظامیان زندانی شدند یا به قتل رسیدند یا مخفی یا زندانی یا فراری شدند، این زنان بودند که در هیأت همسر و مادر و خواهر با تمام نیروی خود برای تسکین آلام، درمان فقر و فاقه بر اثر مصادره اموال و تدارک وسایل زندگی فرزندان و یا جمع آوری اعانه های خانوادگی به قصد گرد کردن وجهی در خور آنها که فرزندانشان را، کسانشان را از مرز عبور می دادند بپا خاستند. این دسته از زنان ماندند و به مبارزه ای روزانه و حیاتی پرداختند.

\*\*\*

وقتی جوانان ما گروه گروه به مدت هشت سال تمام به جبهه جنگ عراق گسیل می شدند به امید کلید بهشت و در حقیقت برای دفاع از مرز ایران که دستخوش تجاوز همسایه ای به رهبری صدام بود، تنها زنان بودند که در تشویق سربازان و جانبازان و شهدا در بالاترین حد کوشا بودند و در عین حال امر دین را با امر وطن آمیختند.

\*\*\*

وقتی زنان در معرض اجرای احکام جاری شریعت از جمله اختیار چند زنی به جهت مردان قرار گرفتند، این زنان بودند که مبارزه ای وسیع را در داخل حریم خانواده و در مسجد و حوزه ها، در دادگستری و در محاضر و نیز در رسانه ها به عهده گرفتند و انصاف که درین مبارزه توفیقات بسیار یافتند. آنها قباحات این بیعدالتی را به مردان خود و حتی به هووهای خود ثابت کردند. اگر امروز شیوه چند زنی در ایران از نورنگ باخته، از برکت مبارزه آنهاست.

\*\*\*

وقتی زنان در نظام اسلامی ابواب هنر را بر خود مسدود دیدند و جرأت دست یازیدن به هر ابزار هنری در عالم موسیقی و نمایش و سینما و تئاتر از آنها سلب شده بود دست به تدابیری زدند و امروز همه این قلمروهای هنری مستقیم یا غیرمستقیم بر آنها گشوده یا نیمه گشوده است.

در طول تاریخ ایران هرگز شمار شعرای زن، نویسندگان زن، هنرپیشه های زن، نقاشان و طراحان و محققان زن و از همه مهمتر روزنامه نگاران زن تا این اندازه کثیر نبوده است. هم اکنون دوست و هفتاد ناشر در مدیریت و همت زنان است. با این افتی تیمه باز، رسانه های داخل را تا حد زیادی مرهون مبارزات زنان هستیم. و در خارج به همین نهج و نه به همان عشق.

\*\*\*

در طول تاریخ ایران هرگز حضور زنان در عرصه مسجد و محافل صوفیگری و عرفانی، در حوزه های دینی و در انجمنهای صنفی و در ادارات و در کسب و کار و پیشه های متعدد چنین چشمگیر نبوده است. زنان با مسائل ملموس سروکاری روزانه دارند. پس در هر روز با چند تصمیم یا چند انتخاب رویاروند. آنها نبض منظم زندگی اند. آنها ناظم در همریختگیهای خانواده و محیط کارند. آنها علم تدبیر منزل را در خون دارند. رها از تسلطها، ارزش پول و اثر قیمتها را هر روز به بحث می گذارند. زنان نیرویی سازنده در تحول روزانه اند. نرمش زنان ظاهرست. آنها در مبارزه با انجماد فکری رایج در احکام نظام اسلامی، ظاهری مطیع و ملایم و باطنی مبارز و مقاوم دارند. پشت این نرمجویی زنان در ایران و نیز پشت این چادر و مقنعه و روسری، ذهنی منعطف و چاره جو و استدلالی وجود دارد.

از مهستی تا فروغ فرخزاد را بررسی کنید تا روشن و دستگیر شود زنان ما چه مبارزان پرتجربه ای هستند. آنها که سقوط زن را در ایران به قطار شدن چند و چندین روسپی برکنار خیابانها می سنجند و مسأله زن را در ایران امروز به لباس آنها محدود می سازند، از شناخت زن ایران امروز بدورند. اگر قشری از اقشار در ایران به کار مبارزه مشغول است، زنان اند. آنها پیشتاز یک مبارزه دائمی اند که مواجش مبارزان داخل و خارج را مددکار خواهد بود. آنهایی که در جلسات سیاسی در داخل و خارج، از زنان زینت المجالس می سازند، از شناخت سازماندهیهای مخفی و علنی زنان امروز در ایران بیخبرند. در کارمبارزه، زنان به دلیل برخورد روزانه با مسائل، صریحتر و ساده تر و واقعی تر عمل می کنند و بر آن قسمت از وجوه زیاد مردسالار مردها واقفند و ما را در آن حالت جز بچه هایی بزرگ نمی بینند. جامعه زنان ما آکنده از قهرمانان گمنام است. مجال را بر آنها تنگ داشته اند. راه را به بهانه های مختلف بر پروردگی آنها بسته اند، به حدی که پدیده حسد مردان بر زنان مبارز محسوس همه افتاده است. همه آنهایی که فرصت مشاهده بر تحول جامعه زنان را نصیب خود کرده اند، بر این پدیده گواهند.







## پنجاه و سه سال جنبش دانشجویی

منوچهر ثابتیان

ماها پیش با عنوان «هنگام و شناخت آن» در هفته نامه ی «نیمروز» شرحی داشتم که به منظور ارزیابی از نامه سرگشاده و فراخوانی بود خطاب به صدوپنجاه تن از مشاهیر بیرون و درون ایران، که از آنها دعوت شده بود صرفنظر از پیوندها و بستگی های سیاسی و عقیدتی خود، پیرامون یک منشور خردگرایانه، گرد آیند و برای رهائی ایران از زیر نعلین آخوندهای حاکم، دست اتحاد به یکدیگر دهند و مصداق این شعر حکیم طوس شوند که چنین سرود:

چو هم پشت باشید و هم یک زبان یکی کوه کنند ز بن میتوان

بنده این فراخوان و منشور موجز ضمیمه آن را که شامل هنجارها و موازین اساسی حقوق بشر بین المللی بود از دیدگاه مثبت ارزیابی کردم، هر چند می دانستم و همه می دانیم که از اینگونه فراخوان ها لاقبل یک دو جین در بیست سال گذشته بازتاب یافته ولی هیچکدام منجر به ایجاد تشکیلات پویا و کاراچار نشده است. با این همه در آن نوشتار، پیش بینی می کردم که رویدادهای سرنوشت سازی در مناطق پیرامونی ایران و خلیج فارس در شرف تکوین است و از آن جمله به احتمال نزدیک به یقین جنگ و تاخت و تاز غرب و نگونسازی صدام حسین در عراق مسلماً رژیم آخوندی در ایران را نیز مصون نخواهد گذاشت. بر پایه این برآورد متذکر شدم که شاید «هنگام» رهائی ایران از بندهای یک نظام تئوکراتیک و نیل به یک نظام لائیک و دموکراتیک پیش از هر زمان دیگری نزدیکتر شده است. چون از دید مردم شناختی نیز شرایط از همیشه مساعدتر است. دانشجویان، جوانان و زنان ما که بیشتر آنها به نسل پس از انقلاب تعلق دارند، از سطح آگاهی سیاسی بسیار بالا برخوردارند، با هوشیاری و متانت از مواضع آزادیخواهانه مردم دفاع می کنند و با دلیری و شجاعت حساب شده و فارغ از تعصبات دینی و دوال پاهای ایدئولوژیک پا به میدان مبارزه صنفی و سیاسی گذاشته اند، شعور بر شعار آشکارا چیره است و اگر هم شعاری داده شود معنی دار و سنجیده و بیانگر خواست ها و دربايست های مردمی است و نه انتظارات خیال پرورانه.

همانگونه که پیش بینی می شد - دیری نگذشت که نیروهای مؤتلفه آمریکا و انگلیس به بهانه وجود سلاح های کشتار انبوه به عراق حمله ور شدند و در عرض سه هفته کلک صدام حسین و گردان جمهوری او و ارتش عراق کنده شد، البته مردم نگویند که عراق همچنان در ناآرامی و هرج و مرج بصری برسد. بیشترین آنها که شیمی مذهبند ظاهراً از تجربه تلخ صدام دروچ در کشور خود و آخوندهای پتیاره در کشور همسایه یعنی ایران درسی نیاموخته اند و در تظاهرات میلیونی نجف و کربلا سینه زنان خواستار یک رژیم اسلامی بودند - طبیعتاً اینگونه تظاهرات باعث قوت قلب

آخوندهای حکومت چپ در ایران بوده است. شاید رجزخوانی های کسانی چون رفسنجانی و جنتی و خزعلی و یزدی و دهن کجی های آنها به آمریکا چنین آبخواری داشته باشد ولی هیچگونه تردیدی نباید داشت که بزرگ دستاربندان جمهوری اسلامی پس از سرنگونی صدام و اشغال افغانستان و عراق خود را در محاصره یافته و شدیداً سراسیمه و نگرانند و به همین دلیل در هفته های اخیر بیش از همیشه دست به دامان کشورهای جامعه اروپائی شده و با پیش کش و رشوه و باج سبیل دادن و حراج و پیش فروش و قراردادهائی که غالباً به زیان کشور است می کوشند حامیانی بجویند که در برابر آمریکای ژبان سپر بلای آنها بشوند و انگلیسی ها که دیرزمانی است روابط استعماری تنگاتنگ با روحانیت شیعه در ایران و عراق و لبنان داشته اند می کوشند در عراق، هم نفس تازه ای برای جمهوری اسلامی ایران که در پاتک آزادیخواهان از نفس افتاده فراهم آورند. با این همه تونی بلر نخست وزیر انگلیس اخیراً از سرکوب جنبش دانشجویی در ایران گله مندی کرد و این خود آژیر دیگری است برای آخوندهای قشری حاکم که حتی دوستان قدیمی آنها در انگلیس هم ممکن است در سر بزنگاه رهایشان کنند.

در شرایط کنونی دو فاکتور یا سازه بزرگ در مسیر سقوط جمهوری آخوندی در ایران عمل می کند یکی کنش های آزادیخواهانه در ایران به رهبری جنبش دانشجویی است و دیگری ابرقدرت آمریکا که شوخی بردار نیست. با این که گردانندگان دولت جرج بوش اکثرأ از جمهوری خواهان راست، گرای افراطی به شمار می آیند و هر آینه تحت فشار محافل نیرومند صیہونیستی نیز هستند ولی نمی توان سخنان وزیر دفاع آمریکا آقای دونالد رامسفلد را ناشینده گرفت که گفت «مردم آزادیخواه ایران خودشان توان براندازی رژیم حاکم آخوندی را دارند و نیازی به لشگرکشی آمریکا نیست.» گفته دیگر که به گمان من دارای پشتوانه فوق العاده و تاریخی است در مصاحبه خانم مادلین آلبرایت وزیر خارجه پیشین دولت دموکرات کلینتون شنیده شد. مادلین آلبرایت با نهایت صراحت و شفافیت از جانب مردم آمریکا از مردم ایران پوزش خواست که پنجاه سال پیش آمریکا با علم کردن کودتای ۲۸ مرداد باعث سقوط دولت ملی دکتر مصدق شد - اگر این دو گفته را میانگین نمادی از سیاست واقع گرایانه کنونی آمریکا بشمار آوریم می توانیم امیدوار باشیم که پس از سقوط حکومت آخوندی در ایران، صرفنظر از چگونگی نظام آینده که جمهوری یا مشروطه پادشاهی باشد - مسلماً فصل تازه ای در روابط دو کشور گشوده شود و مردم ما بتوانند با حمایت آمریکا، زنگارهای واپس افتادگی را که میراث دو قرن سیاست های استعماری روس و انگلیس و استبداد آسیائی درونی بوده بزادیند. نظرسنجی های اخیر در ایران نشان داده است که برخلاف تبلیغات منفی ضد آمریکائی، اکثریت ایرانیان مایل به برقراری روابط حسنه با آمریکا هستند - مردم ما نیک می دانند که اگر با چرخش مناسبی کشور از شر حکومت تمامیت خواه اسلامی رهایی یابد تازه باید با میراث یک ربع قرن گرفتاری های تلماار شده دست به گریبان شویم - این نابسامانی ها محصول اقتصاد بسته و رانت خوار با سهم دولتی ۷۰ درصد و وابستگی به درآمد نفت بوده که در این بیست و پنج سال اخیر ابعاد هراس انگیزی یافته است. دستیابی به آزادی های مدنی و پاسداری از حقوق شهروندان و تمرین دموکراسی راه پر هزینه ای است و بند ناف آن توسعه و والايش اقتصادی است که بدون گسترش روابط تنگاتنگ با بزرگترین قدرت اقتصادی جهان یعنی آمریکا دشوار و غیرعملی است. در صورت گشایش سیاسی می توان امیدوار بود که سرمایه گذاری های کلان آمریکا و ایرانیان مقیم آمریکا گسترش یابد و بازگشت مغزهای خلاق به کشور به رنسانس فنی مورد نیاز کمک کند.

اما فاکتور دیگری که در مسیر سرنگونی رژیم آخوندی عمل می کند همانا جنبش صنفی - سیاسی دانشجویی است که

## دو شعر از : فریدا صبا

### هندسه

ابعاد من

در مثلث کوچک زندگی

نمی گنجند

باید به فکر بعد تازه ای بود

در مربع حجیم مرگ.

### سفر

عکست را به دیوار می گویم

عظرت را

به چوب آجر و شیشه می باشم

و ازین ها «تو» می سازم

این روزها «تو» در سفری.

خط استمرار روشنی آن را به جنبش کنفدراسیونی سال های چهل و پنجاه پیوند می دهد و همانگونه که کنفدراسیون دانشجویی از زیر خاکسترهای سیاسی کودتای ۲۸ مرداد سربرآورد و سال ها با شعار «اتحاد، مبارزه، پیروزی» شعله دار مبارزات آزادیخواهانه دانشجویان ایرانی شد، جنبش دانشجویی کنونی نیز پس از ایلغار ۱۸ تیر ۱۳۷۸ دوباره آمیخته شد و فوران یافت. رهبران این جنبش که نمایندگان بیش از یک میلیون دانشجوی در ایران هستند و بیشترین آنها هم اکنون در بند و زندانی اند، واقعاً در خور ستایش اند. این جوانان فرهیخته با پایداری و دلیری هر چه تمامتر ولی با نرمش و پرهیز از واکنش های خشونت آمیز باعث درماندگی و عجز عناصر طالبانی رژیم شده اند. اعوان ولایت فقیه که هر روز تهدید به بریدن گوش دانشجویان و قلم کردن پا و ضرب و شتم و اعدام می کنند در حوادث اخیر جرأت نکرده اند نیروهای پاسدار و بسیجی را به صورت انبوه برای سرکوب گسیل کنند، زیرا بیمناک هستند که مبادا سرنیزه ها به جانب خودشان از نیام بیرون آید و بنابراین غالباً از ارادل و اوباش و چاقوکش های لومین که همیشه لو لهنگ دار و قاطرچی آخوندها بوده اند استفاده کرده اند. این خود نشانه جایگاه نیرومند جنبش دانشجویی و رهبران آنها در میان شهروندان ایرانی است. بیگمان بسیاری از رهبران سیاسی آینده ایران را باید در میان همین رهبران جنبش دانشجویی سراغ کرد - آنچه هم اکنون اولویت فوری و اضطراری دارد شرکت هر چه وسیع تر و گسترده تر ایرانیان در پهنه گیتی به حمایت از تظاهرات ۱۸ تیر، روز دانشجو است، باید خاطره ۱۸ تیر ۷۸ را مانند خاطره ۱۶ آذر ۳۲ گرامی داشت. در فاصله پنجاه سال بین این دو خاطره غم انگیز ولی تابناک، جنبش دانشجویی ما با همه فراز و فرود خود همچنان در جبهه ضد دیکتاتوری، پایدار و سرافراز مانده است - اکنون که شمارش معکوس برای نگونسازی رژیم آخوندی آغاز شده باید همگرایی و سولیدارته (solidarity) با جنبش دانشجویی را یک دربیست و فریضه ملی بشمار آورد - این همگرایی می تواند در مسیر هموار کردن یک سکوی ائتلافی بین جمهوریخواهان و مشروطه طلبان نیز گام های بلند و مؤثری بردارد.

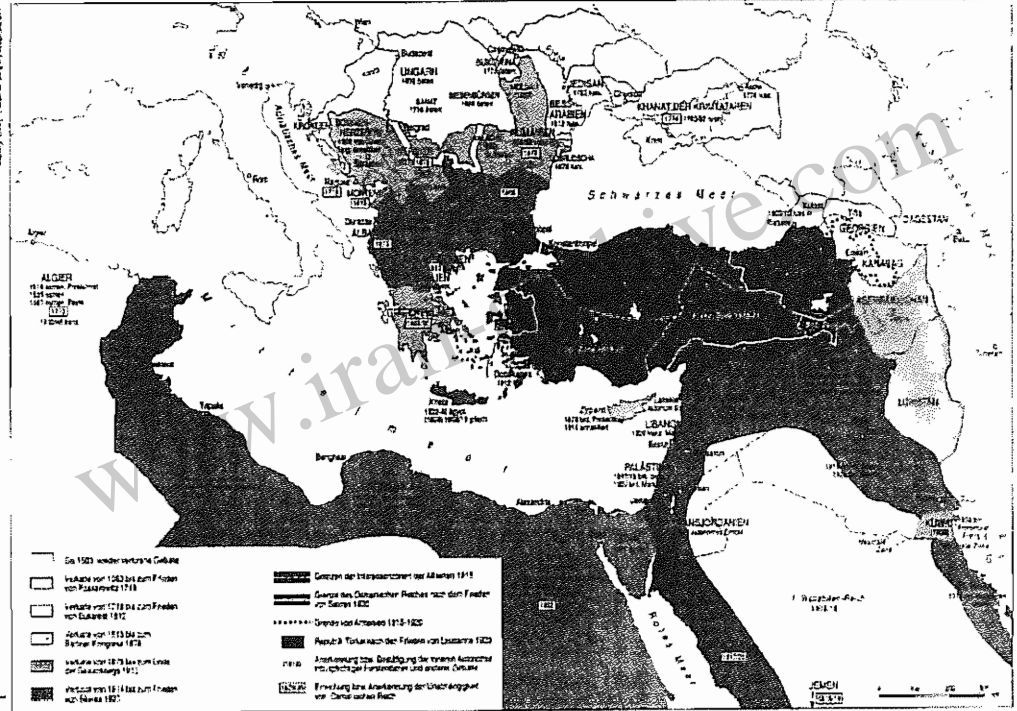


مهدی روشن ضمیر

# ترکستان بزرگ!

در آخرین شماره نشریه رسمی آلمان شماره ۲۷۷ Informationen zur politischen Bildung نقشه ای بچاپ رسیده است که در آن بطور آشکار آذربایجان، از ایران جدا شده و جزو متصرفات ترکیه عثمانی بحساب آمده است!!؟

Gebietsverluste des Osmanischen Reiches 1683 - 1922



این نقشه جغرافی، وسعت خاک ترکیه ی سال ۱۹۲۲ را نشان میدهد و بطوریکه ملاحظه میشود شهر تبریز و تمام استان آذربایجان و حتی لرستان بطور مشخص و با خط مرزی (قرمز رنگ) از ایران جدا شده و جزو متصرفات ترکیه بقلم آمده است!! در صفحه ۲۵ این نشریه آقای اودوشتاینباخ Udo Steinbach از قول خانم پترا کاپرت نوشته است: «سخنگویان و رهبران کلوق Aydinlar قدمت تاریخی دولت ترک را ۲۵۰۰ سال پیش تعیین کرده اند!!

برای من معلوم نشد که رهبران کلوق نامبرده این سابقه تاریخی را از روی چه منبع و مأخذی تعیین کرده اند؟ حتی اگر ایتلا و سلاطین سلجوقی را بنیانگذاران دولت ترک ها بپذیریم باز هم تاریخ ۲۵۰۰ سال بدست نمیاید. بنابر شهادت تاریخ، نخستین پایه گذار سلطنت عثمانی، عثمان اول (۱۳۲۶-۱۲۸۱ میلادی) بوده و نخستین دولت عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی و پس از فتح استانبول بدست سلطان محمد دوم (۱۴۸۱-۱۴۵۱ میلادی) شکل گرفته است!

در نمایشگاهی که چندی پیش در شهر بن تشکیل شده بود یک استاد تاریخ ترکیه آثار هنری هیتی ها را متعلق بفرهنگ و کشور خود قلمداد میکرد! بهر حال گروهی از سیاستمداران ترکیه برای جلب نظر دولتهای اروپائی و بمنظور راه یافتن به اتحادیه کشورهای اروپائی دست بهرکاری میزنند. این عقده اروپائی شدن بعضی از سیاستمداران ترکیه از سال ۱۸۳۹ آغاز شده است. در آن سال کوشش کردند تا با وارد کردن تبصره هائی در مورد قانون حمایت اقلیت ها در قانون اساسی خود نظر اروپائی ها را جلب کنند. اما بزودی یعنی در سال ۱۸۷۸ این تبصره ها بفرمان سلطان عبدالحمید دوم بکلی باطل شدند!!

طبق آماری که همین نشریه بدست داده است جمعیت ترکیه از سال ۱۹۲۷ تاکنون پنج برابر شده است و یک سوم جمعیت کنونی ترکیه زیر بیست سال و بیشتر بیکار هستند. مسلماً بهمین سبب هم ترکها سعی بلیغ و کوشش فراوان میکنند تا هر چه زودتر جزو کشورهای اروپائی بشوند تا از شر جوانهای بیکار رهائی یابند. و این بمبارانهای تبلیغاتی ترکها (و همراهان آلمانی آنان) شاید بهمین منظور باشد که وسعت خاک خود را از شرق هم توسعه بدهند یعنی آذربایجان را به استان اران، که از سالهای پیش بدان نام جعلی «آذربایجان شمالی» داده اند، پیوست داده و آنرا بچاک خویش بپیوندند!!!

نگارنده در روزنامه کیهان و مجله کاوه (شماره های ۸۶، ۸۸، ۹۰ و ۹۱) به اثبات رسانیده ام که آذربایجان شمالی منبع و مأخذ تاریخی ندارد و نام آذربایجان شمالی نام پوچی است که ابتدا توسط پان ترکیست ها و سپس روس ها اختراع شده است. در اینجا بعنوان شاهد چند مطلب تاریخی بنظر خوانندگان میرسانم:

در کتابخانه نگارنده تعداد زیادی سفرنامه و کتابهای تاریخی موجود است که متعلق بسده های ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ میلادی میباشد. در این منابع و مأخذ همه جا باین منطقه ی قفقاز نام اران داده اند. در جلد های ۳۵ و ۳۶ سری کتاب های Miniaturgemälde aus der Länder - und Völkerkunde که درباره جامعه شناسی، فرهنگ، تاریخ، جغرافیا و محصولات کشورهای مختلف دنیا نوشته است مطلب بسیار جالبی درباره ایران آمده است. این دو جلد ویژه ی کشور ایران بقلم Franz Graffer نوشته شده و تاریخ انتشار آنها سال ۱۸۲۳ میلادی است. بنابر آمار این کتابها کشور ایران در آن زمان دارای دوازده ولایت بوده است:

عراق، تبرستان، مازندران، گیلان، اران، آذربایجان، کردستان، خوزستان، فارس، کرمان، کوهستان و خراسان. اوضاع جغرافیائی و تاریخی و محصولات مهم هر ولایت بطور مستقل و جداگانه شرح داده شده است. در صفحه ۳۰ جلد ۳۵ این کتاب در مورد ولایت اران چنین آمده است:

«اران یکی از حاصلخیزترین ولایات ایران است و منطقه ای است کوهستانی. کوه معروف آراتات نیز در آن قرار دارد. ارتفاع این ولایت از سطح دریا ۱۵۰۰ پا میباشد. مردم اران تشکیل یافته اند از خانوارهای ارمنی، یهودی، تاجیک (فارسی زبان - ایرانی) و کرد. محصولات آن شامل...»

در اینجا بخوبی دیده میشود که در این ولایت ایرانی، نامی از ترکها و ترک زبانان برده نشده است. در دورانی که کشورهای اروپائی مرزها را برداشته و بهم نزدیک بشدند یک کشور با مردمی مسلمان، میخواهد وارد جرگه کشورهای اروپائی و مسیحی بشود بی آنکه نئونازیهای اروپا را که روز بروز بر تعدادشان افزوده میشود، در نظر بگیرد!! در هر حال بمباران تبلیغاتی ترکیه و متحدش بی-ماتر بوده و خواهد بود. انورپاشا وزیر جنگ ترکیه عثمانی نیز که بقصاب ارمنیها معروف بوده و این رویای خام «ترکستان بزرگ» را در سر میپروراند موفق نشد و آرزویش را با خود بگور برد.



## مهرداد فلاح زاده

## تأثیرات موسیقی اروپائی بر موسیقی ایرانی

## اولین ارتباطات و تأثیرات

به ندرت فرهنگ و تمدنی در جهان یافت میشود که بطریقی تحت تأثیر و نفوذ فرهنگ اروپائی در طی چهارصد سال اخیر قرار نگرفته باشد. بدون درک نقشی که کشورهای سرمایه داری و استعماری اروپائی در زندگی فرهنگی و اجتماعی کشورهای افریقائی و آسیائی، از آن جمله ایران، بازی کرده اند درک تغییرات فرهنگی، هنری و موسیقائی این مناطق مشکل و غیرقابل فهم و درک خواهد شد.

در زمینه موسیقائی، ما میتوانیم این تأثیرات را در دو زمینه اجتماعی - موسیقائی و تکنیکی - موسیقائی ببینیم. اما قبل از وارد شدن به این بحث، می باید دید که اصولاً موسیقی اروپائی از چه طریقی در موسیقی ایران نفوذ کرد. بطور کلی، موسیقی اروپائی از دو طریق در موسیقی ایران نفوذ و رخنه کرد:

(۱) از طریق موسیقی مسیونرهای مسیحی (۲) از طریق موسیقی نظامی اروپایی.

در اینجا این سؤال مطرح میشود که کدام یک از دو طریق ذکر شده بیشترین تأثیر را بر روی موسیقی و همچنین زندگی موسیقائی ایران گذاشت و این تأثیر چگونه بود.

## مسیونرهای مسیحی و تأثیر آنها بر فرهنگ و موسیقی کشورهای غیر اروپایی

با جنگهای صلیبی (۱۰۹۶-۱۲۷۰ میلادی) مذهب وسیله مؤثری برای اهداف گسترش طلبی تعدادی از رهبران مذهبی و سیاسی اروپایی آن دوره شد. (۱) مذهب یکبار دیگر با همان اهداف مورد استفاده قرار گرفت وقتی که مسیونرهای مذهبی به مناطق مختلف جهان فرستاده شدند. بطور کلی این مسیونرها اطلاعات مهمی از زندگی اجتماعی و فرهنگی مناطقی که به آنجا فرستاده شده بودند جمع آوری کردند، و در حقیقت، آنان اولین آنروپولوگها (anthropologists) بودند. همزمان، این مسیونرها بطور فعال در تغییر جوامعی که در آن بودند با زمینه فرهنگ اروپائی خود، و طبیعتاً مسیحیت که نقش مهمی در این انتقال فرهنگی ایفاء میکرد، تلاش میکردند نتل (Nettl, 1985:9) واپن را بعنوان یک مثال بارز در این رابطه مطرح می کند و اشاره می کند که مسیونرهای مسیحی، که عمدتاً پرتغالی بودند، نقش مهمی در زندگی روزمره و حتی سیاسی واپن ایفاء کردند. مسیونرها فرهنگ غنی موسیقی کلیسایی اروپا را، که از آن موسیقی هنری (کلاسیک) اروپائی در طی قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی زائیده شد، با خود به مناطق و کشورهایی که سفر می کردند، می بردند. نتل (همانجا: 7) اشاره می کند که:

In many instances, the first intensive exposure of non-Western societies to Western music was through church music.

در موارد بسیاری، اولین عرضه ی دامنه دار موسیقی غربی به جوامع غیرغربی از طریق موسیقی کلیسایی بود. آنها از طرق مختلف بر زندگی موسیقائی و موسیقی این مناطق و کشورها تأثیر گذاشتند. برای مثال، در هند این

تأثیرات خود را بشکل استفاده از ساز هارمونیم (harmonium)، که بوسیله مسیونرهای مسیحی اروپائی به آن منطقه آورده شده بود، در موسیقی شمال هند (سبک هندوستانی) نشان می دهد. در اندونزی، مسیونرهای مسیحی اروپائی بشکل گیری یک نوع موسیقی پیوندی (hybrid) با ترکیب عنصرهایی از آوازهای گرگورین و آنسامبل موسیقی گملن (gamelan) کمک کردند. (۲)

### مسیونرهای مسیحی اروپائی و تأثیر آنها بر موسیقی ایران

یکی از نتایج شکیبائی مذهبی مغلولهای ایلخانی سفر اولین مسیونرهای مسیحی اروپائی به ایران بود. اولین گروه‌های مسیونر زاهدان فرقه‌های دومینیکنی و فرانسیسکنی بودند که در پایان قرن سیزدهم میلادی از شمال ایران دیدن کردند و به تعدادی از آنها اجازه داده شد تا در تبریز مستقر شوند. (۳) در دوران صفویه، از یک طرف، در نتیجه سیاست خارجی شاه عباس اول، که منجر به ارتباط مستمرتر با اروپا در طی دوران کوتاهی شد، تعداد مسیونرها در ایران افزایش یافت. این مسیونرها وظیفه سخت انتشار مسیحیت در کشوری را بعهد گرفته بودند که ریشه در اسلام و ارزشهای اسلامی داشت. از طرف دیگر، شرایط برای ترویج مسیحیت، در شرایطی که مذهب برای مقاصد سیاسی - ملی بکار گرفته شده بود، سخت‌گردیده بود. بدون شک اولین تماسهای موسیقائی بین ایران و اروپا و از آن طریق، اولین تأثیرات موسیقی اروپایی بر موسیقی ایران در دوره صفوی اتفاق افتاد. اما، متأسفانه تا کنون مدارک و سندهایی که بتواند بطور روشن این تأثیرات را نشان دهد بدست ما نرسیده است.

شرایط برای فعالیت مسیونرهای مسیحی اروپائی در دوران حکومت قاجارها مساعدتر شد و آنها موفق شدند چند مدرسه در ایران تأسیس کنند. این مدارس عمدتاً برای آموزش مذهبی و دنیوی مسیحیان، ارمنیها، و آسوریها اختصاص داده شده بود. در پایان قرن نوزده میلادی تعدادی از مسلمانان، عمدتاً از طبقات بالای اجتماع و طبقه جدید متوسط که سریعاً در حال رشد و تکامل بود، فرزندان خود را به این مدارس فرستادند. تعدادی از مهمترین برجسته ترین هنرمندان و روشنفکران ایران، از میان آنها علی اسفندیاری، پروین اعتصامی، در این مدارس تحصیل کردند. در رابطه با موسیقی، ما میتوانیم تأثیر اولیه مسیونرها را بر موسیقی ایران بطور مشخص، در دوره قاجار، ردیابی کنیم؛ معیرالممالک (بدون تاریخ: ۳۹) در کتاب خود اشاره به سازی شبیه هارمونیم می کند که در یک گروه مطربی نواخته می شد. او (همانجا) چنین می نویسد:

در دسته مؤمن، خود مؤمن دایره میزد و می خواند و در علم موسیقی و درست خواندن مهارت داشت. او را دو دختر بود که یکی ارگ دستی [هارمونیم] مینواخت و دیگری میرقصید. مادرشان هم ضرب می گرفت.

از اقتباس (نقل قول) بالا می توان چنین نتیجه گرفت که: (۱) برای اولین بار یک ساز اروپائی، که بوسیله مسیونرها به این منطقه آورده شده بود، بوسیله بعضی از موسیقیدانهای ایرانی در پایان قرن نوزده میلادی شروع به استفاده شد؛ (۲) ایرانیها شروع به قبول کوک معتدل اروپایی کردند. استفاده از هارمونیم و پذیرش کوک معتدل اروپائی احتمالاً تغییراتی در شیوه و طرز خواندن و اجرای موسیقی در آن زمان بوجود آورده بود. (۴) ما می توانیم مثال دیگری در مورد تأثیر مسیونرها بر زندگی موسیقائی ایران در کتاب خالقی (بدون تاریخ، ج ۲: ۴۱) پیدا کنیم. او در مورد آموزش موسیقی وزیری می نویسد: حجازی شاگرد مدرسه سن لویی بود و ویولن هم میزد. این دو دوست هنرپسند [وزیری و حجازی] با کشیشی... که معلم آن مدرسه بود آشنائی یافتند. کشیش نامبرده کاملاً بموسیقی اروپائی وارد بود... علینقی خان همین که فهمید کشیش

بعلم موسیقی وارد است از او خواش کرد که بوی درس بدهد ... او حاضر شد که علینقی خان را درس بدهد. قسمت موسیقی نظری (تئوری) و مقدمات هم آهنگی (هارمونی) را علینقی خان نزد آن کشیش تحصیل کرد.

تعدادی از موسیقیدانان ایران در بین سالهای ۱۹۰۰ - ۱۹۲۵ میلادی به تحصیل موسیقی در مدارس میسونرهای آمریکایی، که در پایان قرن نوزدهم میلادی تأسیس شده بودند، پرداختند. از میان این موسیقیدانان میتوان از ابوالحسن صبا و حشمت سنجری نام برد.

اگر تأثیر میسونرها و موسیقی مذهبی آنها را بر موسیقی و زندگی موسیقائی ایران جمع بندی کنیم می بایست گفت که تأثیر آنها در زندگی موسیقائی و موسیقی ایران عمیق نبود، ولی این گفته که آنها هیچ تأثیری بر زندگی موسیقائی و موسیقی ایران نداشتند هم نادرست است.

### موسیقی محلی نظامی ایران و سرنوشت آن

ارتش ایران که فاقد وسایل و تکنیک مدرن، برای مثال توپخانه و اسلحه گرم، بود در نبرد چالدران شکست بزرگی از ارتش امپراطوری عثمانی خورد. این شکست فرصت و زمینه خوبی برای ارتباطات نظامی بین ایران صفوی و انگلیس بوجود آورد. این ارتباطات و همکاری های نظامی اولین ارتباطات بین ایران و اروپا بود. ایرانیها کمکهای نظامی بشکل مشاوره و وسایل نظامی از انگلیسها دریافت کردند. در سال ۱۶۰۴ اولین کارخانه تولید اسلحه سازی و توپ سازی با کمک برادران شرلی (Sherly) و همکاران آنها در اصفهان تأسیس شد. و در حقیقت اولین ارتباطات نه تنها در زمینه تکنیکی بلکه، همانطور که در بالا اشاره شد، در زمینه فرهنگی در این دوران، یعنی دوران صفوی، ایجاد گردید. بعد از مرگ شاه عباس اول ارتباطات با اروپا بسیار محدود گردید و تا شروع قرن نوزده میلادی این ارتباطات دوباره و بطور مستمرتر ایجاد نشد.

با از سرگیری ارتباطات بین ایران و اروپا در آغاز قرن نوزدهم میلادی و پس از به قدرت رسیدن قاجارها، علاقه و توجه ایرانیها به فرهنگ و تمدن اروپائی بیشتر شد، اما همکاری نظامی با کشورهای مختلف اروپائی در صدر اولویتهای پادشاهان قاجار قرار داشت. لیکن همکاریها و ارتباطات نظامی و آموزش و سازماندهی و مدرن کردن ارتش این بار محدود به تولید و یادگیری و بکارگیری اسلحه گرم نگردید، بلکه عمیقتر گشت و حتی شامل موسیقی (نظامی) ایران نیز شد. این ارتباط موسیقائی نه تنها بر روی موسیقی نظامی ایران بلکه بر تمام فعالیت های موسیقائی در ایران نیز تأثیر گذاشت. موسیقی نظامی در ایران سابقه طولانی دارد که به دوران هخامنشیان برمی گردد. زنفون (Xenophon) (ت ۴۳۰ ق.م. - ۳۵۵ ق.م)، تاریخ نویس و فیلسوف یونانی، در کتاب تاریخ خود درباره کورش دوم اشاره به سازی شبیه شیپور میکند و مینویسد که این ساز در هنگام آمادگی ارتش پارس برای نقل و انتقال یا حمله بکار گرفته می شد. بعد از سقوط امپراطوری ساسانی و اشغال مناطق وسیعی در این منطقه بوسیله عربهای مسلمان، موسیقی ایران، متجمله موسیقی نظامی آن، در سرزمینهایی که بوسیله مسلمانان فتح شده بود بطور وسیع پخش شد. طبیعتاً موسیقی ایران و موسیقی نظامی آن دستخوش تغییرات زیادی بعد از تسخیر آن بوسیله مسلمانان شد. سازهایی همچون کوس، سرن، کرنا و نقاره به دفعات زیاد در کارهای شاعران فارسی گوی بکار رفته است. این سازها بعلاوه در یک نوع موسیقی هشدار یا ندایی (music signal) که ریشه در موسیقی نظامی داشت و در محلهای ویژه ای که نقاره خانه نامیده میشد نواخته می گردید. این موسیقی ندادهنده معمولاً در طلوع و غروب آفتاب نواخته می شد. مستوفی (برگرفته شده از کتاب خالقی،



بدون تاریخ: ج: ۲۰۲:۱) در این مورد چنین می نویسد:

در ایران از زمان قدیم، معمول بوده است که در طلوع و غروب آفتاب، نوازندگان این موسیقی وطنی، در محل مرتفعی بدور هم گرد میآمدند و بوق و کوس و کرنا و دهل خود را بصدا در میآوردند و با نوازندگی خود، خورشید و روشنائی آنرا استقبال و بدرقه میکردند.

این موسیقی ندایی و موسیقی نظامی محلی در طی قرن‌ها بدون تغییر ماند. اما با شروع روند نوسازی و مدرن کردن یا به دیگر سخن اروپایی کردن جامعه ایران در دوره ناصرالدین شاه این موسیقی کمتر و کمتر استفاده و اجرا میشد. مستوفی (همانجا) شرایط دیگرگون شده نقاره چیان و نقاره‌خاها و موسیقی نظامی محلی ایران را چنین توصیف می کند:

در زمان ناصرالدین شاه چون در جنگ و تمرین‌های جنگی، آلات موسیقی اروپائی معمول شده بود، نقاره‌خانه از شغل اصلی خود افتاده و جنبه تجمل بخود گرفته بود.

در پایان قرن نوزده میلادی موسیقی محلی نظامی ایران تقریباً از بین رفت. و چند دهه بعد بزحمت کسی می توانست نقاره‌خانه فعالی در ایران پیدا کند.

### نظری کوتاه به تکامل موسیقی نظامی اروپا

موسیقی ابتدائی نظامی اروپائی، که بوسیله محقق موسیقی ج. کندلر (Kandler) موسیقی ندایی (signal music) نامیده شده است، و عمیقاً از موسیقی نظامی مسلمانان تأثیر برداشته بود، بوسیله نی انبان و شیپورهای ابتدائی، طبل، و زُرنّا نواخته میشد. موسیقی نظامی مسلمانان به احتمال زیاد از طریق اسپانیا که بوسیله مسلمانان در طی قرن هفتم میلادی اشغال شده بود و بعداً از طریق جنگهای صلیبی به اروپا راه یافت. موسیقی نظامی اروپائی بویژه در طی اوج رنسانس (cinquecento) و کمی بعدتر از طریق بهتر شدن شیوه نواختن سازها و تکامل سازها پیشرفت زیادی کرد.

سومین تأثیر شرقی بر موسیقی نظامی اروپا از طریق موسیقی جان نثاران عثمانی و در پایان قرن شانزدهم و آغاز قرن هفدهم میلادی انجام گرفت. این تأثیر بشکل استفاده از سازهای ضربی همچون سنج، سه گوش، و طبلهای مختلف، که در موسیقی نظامی اروپا در قرن هیجدهم و نوزدهم میلادی مورد استفاده قرار می گرفت، مشهود است. در مورد گسترش موسیقی نظامی جان نثارها در اروپا دائرةالمعارف موسیقی و موسیقیدانان گرو (Grove:1980) می نویسد:

The Turkish [military] music had ... been introduced ... first in Austria and Prussia in the second decade of the 18th century.

موسیقی (نظامی) ترکیه نخستین بار در اطریش و پروس در دهه دوم قرن هیجدهم میلادی معرفی شد. موسیقی نظامی اروپا به تکامل خود بعد از قرن هیجدهم میلادی ادامه داد. در این روند تکامل موسیقی هنری (کلاسیک) اروپا نقش بزرگی ایفا کرده است. این تأثیرات بطور روشن در استفاده از هارمونی، کنترپوان، سازها، نوانسهای ظریف و غیره مشهود است. چند آهنگساز معروف کلاسیک اروپا، از جمله هایدن و لئوپلد موتسارت (Leopold Mozart)، از این ژانر موسیقائی الهام گرفته و مارشهای نظامی تصنیف کردند.

مهمترین فرم این ژانر موسیقائی مارش بود (است) که:

... essentially ornamentation of a fixed, regular and repeated drum rhythm. (Ibid)

اساساً تزئین یک ریتم طبلی ثابت، منظم و تکرار شونده است. (همانجا)

میزانهائی که بطور معمول در این فرم موسیقی نظامی مورد استفاده قرار می‌گرفت (و هنوز مورد استفاده قرار می‌گیرد) میزانهای ۲/۴، ۳/۴، ۴/۴ (شکسته ۴) و ۶/۸ بود (است). سرعت (tempo) در این فرم گوناگون و متغیر است، برای مثال سرعت کاوالیری مارش (cavalry march) (بزبان فرانسه: pas redoublé و بزبان آلمانی: Geschwindmarsch) تند است؛ در صورتیکه سرعت مارش رژه (بزبان فرانسه: pas ordinaire و بزبان آلمانی: Parademarsch) معتدل (moderato)، و مارش عزا (marche funèbre) آهسته و سنگین (adagio, grave) است.

### تأثیر موسیقی نظامی اروپا بر موسیقی ایران

در سال ۱۸۵۲ میلادی دارالفنون در تهران تأسیس شد. این مدرسه اساساً برای آموزش افسران آینده ارتش ایران در نظر گرفته شده بود. پنج سال بعد از تأسیس دارالفنون یک گروه از مشاوران نظامی فرانسوی بمنظور تسریع روند مدرنیزه کردن ارتش به ایران آمدند. این گروه از جمله توصیه‌ی مدرنیزه و اروپائی کردن موسیقی نظامی ایران را کردند. یکی از نتایج این سفر مشاوران فرانسوی فرستادن چند موسیقیدان فرانسوی به ایران بود. یک سال بعد یک موسیقیدان ایتالیایی هم، که نوازنده کلارینت بود، به ایران آمد. موسیقیدان فرانسوی دیگری بنام الفرد ج. ب. لومه (لومر، Lemair) در طی دهه شصت قرن نوزده میلادی استخدام شد تا به تدریس در بخش جدید التاسیس موسیقی دارالفنون بپردازد. لومر بخش موسیقی دارالفنون را با کمک دو موسیقیدان فرانسوی دیگر بنامهای بوسکه (Bousquet) و رویو (Rouillon)، که چندین سال قبل به ایران آمده بودند، سازماندهی و نظم داد. خالقی (۱۳۳۳) اظهار می‌کند، از این زمان بود که موسیقی نظامی «موزیک» و اجراکننده آن «موزیکچی» نامیده شد. لومر به آموزش تئوری موسیقی، هارمونی، آهنگسازی و سلفژ (solfège) در شعبه موسیقی دارالفنون پرداخت. از آنجا که زبان تدریس فرانسه بود، گردانندگان مدرسه مترجمی را بنام مزین علی اکبر نقاشباشی، معرف به مزین الدوله، استخدام کردند. این مترجم اولین کتاب تئوری موسیقی اروپائی را از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرد. کتاب سریعاً در سال ۱۸۸۳ در چاپخانه دارالفنون چاپ شد و در اختیار شاگردان موسیقی آن مدرسه و دیگر علاقمندان موسیقی قرار گرفت. تعداد زیادی از اصطلاحات موسیقی در این کتاب مستقیماً از زبان فرانسه بفارسی برگردانیده شده بود. برای مثال ارزش زمانی نتها به شکل زیر به فارسی برگردانیده شده بود:

گرد: ronde / سفید: blanche / سیاه: noir

تعداد دیگری از اصطلاحات به علت آنکه معادلی در زبان فارسی نداشتند به همان شکل که در زبان فرانسه ادا می‌شدند بفارسی نوشته شدند. از میان این اصطلاحات می‌توان اصطلاحات زیر را نام برد:

گام: gamme / دیز: dièse / بمل: bémol / بکار: bécarre

تمام این اصطلاحات برای موسیقیدانان و نوازندگان ایرانی تازه و نو بود و آنها تلاش کردند که به انواع مختلف از این اصطلاحات در موسیقی ایرانی استفاده کنند.

تعداد زیادی سازهای (نظامی) اروپائی، از آن جمله کلارینت، ترمپت، ترومبون، توبا، طبل ریز، از کشورهای اروپائی، در اولین حله از فرانسه، اتریش و روسیه، خریده شد. و طولی نکشید که یک ارکستر موسیقی نظامی برای مراسم رسمی، جشنها و رژه‌های نظامی آماده کار گردید. همچنانکه اشاره شد، موسیقی محلی نظامی ایران سریعاً جای خود را به این موسیقی نظامی اروپائی داد.

در طی کمتر از ده سال نسل جدیدی از موسیقیدانان ایرانی که با موسیقی اروپائی آشنایی کامل پیدا کرده بودند در شعبه موسیقی دارالفنون آموزش دیدند. این نسل جدید موسیقیدانان در روند تغییراتی که در دهه های شروع قرن بیستم میلادی بوقوع پیوست، نقش کلیدی ایفا کردند. از میان این موسیقیدانان می توان غلامرضاخان مین باشیان، حسین هنگ آفرین، نصرالله زرین پنجه، ناصر همایون و غلام حسین درویش را نام برد.

در پایان دهه آخر قرن نوزدهم یک معلم ویلون فرانسوی بنام دووال (Duval) استخدام شد. او تلاش کرد تا آسامبلی از سازهای زهی تشکیل دهد، ولی از آنجا که او پس از دو سال ایران را ترک کرد این تلاش عقیم ماند. این واقعه اشاره به دو مسئله مهم می کند: ۱) ویلون برای اولین بار به موسیقیدانان ایرانی معرفی شد، ۲) موسیقیدانان ایران شروع به نشان دادن علاقه به سازهای دیگر اروپائی، که جایی در موسیقی نظامی اروپائی نداشت، کردند.

در مورد پذیرش موسیقی نظامی اروپا از طرف مردم عادی، خالقی (همانجا: ۲۴۰) شرایط را چنین توصیف می کند: ضمناً همینکه دسته های موزیک نظامی شروع بنوازندگی کردند، مردم با نغمه های اروپائی و مخصوصاً ساده ترین آنها مانند مارش های نظامی که بیشتر نواخته میشد آشنا شدند و متصدیان موزیک، آهنگهایی از موسیقی اروپائی را که بگوش ایرانیان مطلوب تر بود، برای اجرای موزیک انتخاب میکردند.

در مورد موسیقی کلاسیک (هنری) اروپائی باید گفت که موسیقیدانان ایرانی در شروع قرن بیستم، بویژه بعد از دهه بیست این قرن، بیشتر و بیشتر به این ژانر موسیقی علاقه و توجه نشان دادند، در صورتیکه اکثریت مردم عادی ایران نسبت به این ژانر موسیقی کاملاً بی علاقه بودند. و حتی علیرغم کمکهای دولتی که در طی دهه های ۶۰ و ۷۰ قرن بیست میلادی به این ژانر موسیقی اروپائی در ایران شد این ژانر نتوانست در بین مردم عادی ایران جایی برای خود پیدا کند. دلیل آنکه موسیقی نظامی اروپائی راحت تر در بین موسیقیدانان و مردم عادی مورد پذیرش قرار گرفت احتمالاً این بود که:

۱) این موسیقی بخشی از روند مدرنیزه کردن ارتش ایران بود؛

۲) این موسیقی عنصرهایی (elements) از موسیقی شرقی داشت که احتمالاً در آن زمان، در پایان قرن نوزدهم، هنوز بطور واضح و روشن در موسیقی شنیده می شد؛

۳) این ژانر موسیقی بهتر خود را با شرایط موجود موسیقائی ایران تطبیق داد.

در پایان می توان چنین نتیجه گرفت که موسیقی اروپائی از طریق موسیقی نظامی به ایرانیان معرفی شد و این موسیقی تأثیر زیادی بر موسیقی ایران و روند تکامل آن گذاشت. و برخلاف تعداد زیادی از کشورهای دیگر افریقائی و آسیائی، اولین تماسهای موسیقائی بین ایران و اروپا از طریق موسیقی نظامی بود، و موسیقی مذهبی اروپائی، که مسیونرها با خود بدین منطقه آورده بودند، نقش مهمی در این روند بازی نکرد.

#### منابع

۱- خالقی، روح الله (بدون تاریخ)، سرگذشت موسیقی ایران، ج. ۱ و ۲؛ تهران.

۲- معیرالممالک (بدون تاریخ)، یادداشتهایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه؛ تهران.

3- Grove Dictionary of Music and Musicians (1980), London.

4- May, Elizabeth (1983), Music of Many Cultures; London.

5- Nettie, Bruno (1985), The Western Impact on World Music; New York.

## فارابی

ابونصر محمد فارابی از فاراب ماوراءالنهر است فارابی علاوه بر استادی در تمام علوم روزگار خود، شعر هم می سروده و استاد موسیقی هم بوده و سازنده بعضی از آلات موسیقی آن زمان است. تولدش در ۲۶۰ و مرگش در ۳۳۹ هجری اتفاق افتاده و این دو رباعی از اوست:

ازرق پوشان این کهن دیوارید  
او را به خلاص همتی بگمارید

ای آنکه شما پیر و جوان دیدارید  
طفلی ز شما در بر ما محبوس است

\*\*\*

وان گوهر بس شریف ناسفته بماند  
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند  
هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند

6- The Cambridge History of Iran (1986), vol. 6, ed. Jackson, P.; Cambridge.

7- Xenophon (1979, 1983), "Cyropaedia" in Xenophon, 1, 2 [books i-viii], trans. Miller, W.; London

### زیرنویس

- ۱- این مطلب باید خاطر نشان شود که مذهب (مذهب حنفی) بوسیله سلجوقیان هم بطور وسیع همچون سلاح سیاسی برای سرکوب مخالفان مورد استفاده قرار گرفته شده بود.
- ۲- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه به May, 1983: 129 رجوع شود.
- ۳- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه به The Cambridge History of Iran, vol. 6, 1986: 373-374 مراجعه شود.
- ۴- چگونگی کوک معتدل اروپایی و کوک طبیعی ایرانی که اساساً پایه در کوک فیثاغورثی داشت با هم نواخته می شدند مسئله است که می باید در آن مورد تحقیقات بیشتری انجام شود.



## هر زن که چنین هنر ندارد ایران که دو صد قمر ندارد بهار

قمرالملوک وزیری

چهاردهم مرداد، تنها یادآور جنبش مشروطه و چاووش آن نیست، سالروز مرگ خواننده برجسته ای نیز هست که برآمدنش را باید از دستاوردهای همان جنبش به شمار آورد: قمرالملوک وزیری، زنی دلاور که با اراده پیروزی در برابر چشمان زن ستیزان، بی حجاب و نقاب پای بر صحنه اجرا گذاشت و راه را برای حضور بی دغدغه زنان در جامعه موسیقی ایران هموار ساخت.

- «قمر» در سال ۱۲۸۲ خورشیدی - سه سال پیش از برپائی جنبش مشروطه - و از قضا - در خانواده ای مذهبی زاده شد، و در خردسالی با مادر بزرگش که روضه خوان مجالس زنان بوده همراه می شد، و چه بسا نخستین فوت و فن آواز خوانی را از همو آموخته است. خود می گوید که رفتن به مجالس پر جمعیت و مرثیه خوانی در حضور دیگران «اعتماد به نفس» او را تقویت کرده و جرأت و جسارت صحنه ای به او بخشیده است!

با مرگ مادر بزرگ، قمر که پدر و مادر را نیز پیش از آن از دست داده بود، نزد خاله خود اقامت گزیده که دامادش با بزرگان موسیقی رفت و آمد داشته است. او نیز طبعاً از این مصاحبت ها بهره برده و هفته ای دو بار پای ساز درویش خان و رکن الدین خان و شازده حسام السلطنه نشسته و گوش و هوش خود را به موسیقی سنتی سپرده است.

در یکی از همین مجالس خانوادگی بود، که سرنوشت قمر رقم خورده است. به درخواست حاضران قطعه ای خواند، که گوش های «مرتضی خان نی داوود» را که در آن مجلس حاضر بود، تیز کرده است.

نی داوود در گوش او زمزمه کرد، که به کلاس او برود و موسیقی را به شکل جدی بیاموزد. دو سال آموزش در کلاس «مرتضی خان»، قمر را در آستانه بیست سالگی به خواننده ای توانا تبدیل کرده است. نخستین کنسرت همگانی، چون یک «حادثه بزرگ تاریخی»، در سال ۱۳۰۳ خورشیدی، در تالار گراند هتل تهران، این توانائی ها و بیشتر از آن - را به نمایش گذاشت. این «حادثه» به دو دلیل اهمیت ویژه تاریخی پیدا کرده است. نخست آن که برای نخستین بار زنی پای بر صحنه اجرای همگانی موسیقی با جمع شنوندگان مختلط نهاده است. قمر در این کنسرت نه برای «اندرون» شاهی و نه در محافل در بسته اشرافی، بلکه برای مردم، همه مردم، آواز می خواند. دوم آن که برای نخستین

بار زنی آوازخوان، دلاور و بی پروا، بی حجاب و بی نقاب در برابر جمع شنوندگان شگفت زده خود ظاهر شده است. قمر خود می گوید: «آن روزها هر کس بدون چادر بود به کلاتنری جلب می شد.» با این همه وقتی به او پیشنهاد شد، که بدون چادر در «نمایش موزیکال گراند هتل» ظاهر شود، آن را پذیرفته است. البته «این کار یک جسارت بزرگ لازم داشت.» چیزی که قمر نشان داد از آن بهره بسیار دارد. تصمیم گرفت با همه مخالفت ها این کار را بکند و «پیه کشته شدن را بر تن خود بمالد.» قمر می افزاید: «بی حجاب روی صحنه رفتم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. حتی مورد استقبال هم قرار گرفتم!» دلیل آن را هم در «تغییر رژیم مملکت» می داند: «پس از یک بحران بزرگ دوره آرامش فرا رسیده بود... حدس می زدم فکر برداشتن حجاب از همان موقع پیش آمده بود.» نخستین کنسرت گراند هتل نه تنها «قوت قلبی» به قمر بخشید و او را به برگزاری کنسرت های دیگر برانگیخت، بلکه دیواره ترس را از پیش پای زنان دیگر اهل موسیقی برداشت. آنان یکی پس از دیگری پای به میدان نهادند و روح تازه ای به موسیقی سنتی بخشیدند.

\*

«توفیق بزرگ قمر در نخستین کنسرت همگانی، دومین را نیز به دنبال آورد که در پایان همان سال در سالن سینما پالاس برگزار شد و شهرت او را دو چندان ساخت. دیگر همه قشرها و طبقات اجتماعی او را می شناختند. دولتمردان مقتدر برایش هدیه های کلان می فرستادند، روشنفکران زمانه، همه دلباخته او شده بودند و در وصفش شعرها می سرودند و مردم، مردم کوچه و بازار نیز قمری را یافته بودند که از میان خودشان برخاسته بود. در زندگینامه او، آمده که به مردمان تنگدست، به ویژه، توجه بسیار داشته، هر چه به دست می آورده به آنها می بخشید و گاه خواندن برای آنها را به اجرای برنامه در قصرهای اشرافی ترجیح می داده است.

- «ایرج میرزا» از عاشقان پابرجای قمر، او را چنین توصیف می کند:  
 - «قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را / یادش آن گل نه، که از کف ببرد باد او را /  
 «بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند / ورنه بهر چه بود این همه فریاد او را؟»  
 - میرزاده عشقی که خود در جستجوی راهی برای آزادی زنان ایران بود و در منظومه کفن سیاه سروده بود:  
 - «با من تو، یک دو سه گوینده هم‌آواز شود / کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود  
 «با همین، زمزمه ها، روی زنان باز شود / زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود.»  
 پس از کنسرت های دلاورانه قمر، دریافت که «زمزمه»ها از سوی دیگری نیز آغاز شده است. اشتراک زمزمه ها، به مهر و دوستی میان آن دو انجامید که تا روز شهادت عشقی ادامه داشت.

- محمدتقی بهارملک الشعرا، که برای قمرمتن تصنیف‌هایی رانیز سروده، صدای او را «زمزمه آسمانی» توصیف می کند:  
 -- «صد قرن هزار ساله باید / تا یک قمرالملوک زاید  
 ایران که دو صد قمر ندارد / هر زن که چنین هنر ندارد  
 بگذارد برای ما بماند / آواز فرح فزا بخواند  
 زان زمزمه های آسمانی / بر مرده دلان، دهد جوانی»

\* از قمرالملوک وزیری، علاوه بر قطعات بیشمار آوازی، حدود ۲۰۰ تصنیف به ضبط درآمده که البته همه آنها به جای نمانده است. متن و آهنگ، پنج فقره از تصنیف ها از «عارف قزوینی» است. از جمله تصنیفی است بامطلع: «تا رخت مقید نقاب است» که در نکوهش حجاب زنان سروده شده است و «مارش جمهوری» که در سرآغاز قرن جاری،



قمر در اوج شکوفایی

نخستین ندای رهایی از استبداد به شمار می رفت. ندائی بود که البته به جایی نرسید و بشارت دهنده اش خود به مخالفت با آن برخاست! قمر خود گفته است: «قرار شد صدای جمهوری خاموش شود. هر کس صفحه مارش جمهوری را داشت تحت تعقیب قرار می گرفت!»

- متن دو تصنیف معروف دیگر قمر از ایرج میرزا است: «مرگ مادر» و «عاشق محنت کش». شش فقره از تصنیف ها هم کار مشترک «مرتضی خان نی داوود» - پرورش دهنده و همراهی کننده ثابت او - و «پژمان بختیاری» است. رکورد را ولی در این میان «محمدعلی امیرجاهد» شکسته است. بخش بزرگی از تصنیف های قمر، ساخته و سروده اوست. امیرجاهد درباره توانائی های قمر گفته است:

- «زنی بسیار شجاع و خوش قریحه بود... قدرت حنجره او را در کسی دیگر ندیده ام. در تمام شش ماهی که کمیانی صفحه پرکنی در تهران بود (که تنها برای ضبط صدای قمر آمده بود) هر هفته دو تصنیف برای او می ساختم... همان شب اول آهنگ را به درستی می فهمید و بدون تفحص صبح فردا آن را اجرا می کرد و ضبط می شد...»



قمر، باب میل جمهوری اسلامی

- قمر از سال ۱۳۱۹، سال گشایش نخستین فرستنده رادیویی در ایران، تا چهار سال پیش از مرگ، یعنی تا سال ۱۳۳۴، بی هیچ وقفه در برنامه های موسیقی رادیو شرکت جسته و استادان برجسته چون مرتضی نی داوود، حبیب سمعی، ابوالحسن صبا و حسین یاحقی آوازهای او را همراهی کرده اند. گفتنی است که قمر در سال ۱۳۳۱، در فیلم سینمایی «مادر» از محصولات پارس فیلم نیز شرکت جسته و آخرین آوازهای خود را خوانده است.

✽

✽ قمرالملوک وزیری صدای بلند و فاخر موسیقی سنتی ایران، سرانجام در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۳۸ خورشیدی، پس از دومین سکنه مغزی، در تنگدستی مطلق، در خانه دختر خاله خود، همان جا که صدای خود را یافته و پرورانده بود، چشم از جهان فرو پوشید. ✽

با بهره گیری از: دیوان عارف / از «صبا تا نیما» تألیف «یحیی آرین پور» / «چشم انداز موسیقی ایران» از «دکتر ساسان سپینتا».





محمد عاصمی

## «بدر» تمام

محمد عاصمی با قمرالملوک وزیری سال ۱۳۳۷

### قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را ایرج میرزا

#### غزل

ایراج میرزا

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را  
یادش آن گل نه که از کف بیورد باد او را  
ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز  
مرتعی بود فلک خرم و آزاد او را  
چون خدا خلق جهان کرد به این طرز و مثال  
دقتی کرد و بسندیده نیفتاد او را  
دید چیزی که به دل چنگ زند در وی نیست  
لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را  
حسن هم داد خدا بروی حسن عجیبی  
گرچه بس بود همان حسن خداداد او را  
جمله اطوار نکوهیده از او باز گرفت  
هر چه اخلاق نکو بود و بجا داد او را  
گر به شمشاد و به سوسن گذرد اندر باغ  
بپرستند همه سوسن و شمشاد او را  
بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند  
ورنه هر چه بود اینهمه فریاد او را

#### یک شب با قمر

محمد حسین شهریار

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست  
آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید  
چشم ندود این همه، امشب قمر اینجاست  
آری قمر، آن قمری خوشخوان طبیعت  
آن نغمه سرا، بلبل باغ هنر اینجاست  
شمع‌ای که به سویس من جان سوخته از شوق  
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست  
تنها نه من از شوق سر از پا نشانم  
یک دسته چو من عاشق بی با و سر اینجاست  
هرناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست  
مهمان عزیزی که بی دیدن رویش  
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست  
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش  
ای بی خبر آخر چه نشستی، خبر اینجاست  
آسایش امروزه شده درد سر اما  
امشب دگر، آسایش بی دردسر اینجاست  
ای عاشق روی قمر، ای ایرج ناکام  
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود  
باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست  
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید  
کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست



## ای کاش صحر نایب و خورشید نرایب کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

من این شعر شهریار را شاید بیش از ده بار برای قمر خواندم و هر وقت به زیارتش می رفتم، اولین حرفش این بود که، پسرم، این چیزهایی را که آوردی و بیخود می کنی که اینهمه زحمت می کشی، بگذار آن گوشه و بیا بنشین و حرفهای شهریار را برای من بخوان.

می گفتم:

- خانم جان، ایرج میرزا هم درباره شما حرف زده، خیلی های دیگر هم حرف زده اند، چرا همه اش شهریار؟  
خنده ای که نمی دانم و نمی توانستم بدانم و دریابم چه معنا و پیامی دارد، سر می داد و می گفت:

- اون شازده، خیلی رند و ناقلا بود ولی این یکی مثل آئینه صاف است و بی غبار... سوخته ایست از جان و دل سوخته... مثل خودمونه از خودمونه... از خودمان بودن و از قبيله قمر بودن، حکایتها داشت... زنی که برای نخستین بار - در دورانی که هنوز نفوذ آخوند ریاکار و مریدان نادانش برقرار بود و رضاشاه، نرمانم و سپس گرماگرم، ریشه های فریب و تزویر را می سوزانید - حجاب از چهره برداشت و رخسار چون قمر خویش را در برابر شیفتگان صدا و خلق و خویش، آشکار ساخت و در جشن هزاره فردوسی، مقابل چشم هزاران تن ایستاد و نغمه سرداد و تمامی در آمد دو شب کنسرت خود را در آن مراسم به فردوسی هدیه کرد و حتی نپذیرفت، کرایه رفت و برگشت او را کسی قبول کند و سرشار از شور و هیجان جوانی می گفت:

- چه حرفی است که می زنی، من اگر بخاطر فردوسی نخوانم، بخاطر که بخوانم؟ ...

و یکی از آن روزها که در محضرش بودم نیز به زنی که با بچه کوچکش وارد اتاق شد گفت:

- ننه، برای بچه ات دوا خریدی؟

و زن با خجالت آشکاری گفت:

- بله خانم ولی هر چه پول داشتید همه را برای نسخه دادم و قمر با خنده جواب داد:

- چه حرفی است که می زنی، آن پول اگر بخاطر بچه ات صرف نشود، پس به چه کاری خواهد خورد.

و این سخن قمر پیروسالیده، ورنجه کشیده بود که باسخن قمر جوان دیروز، هیچ تفاوتی از نظر سرشت و طبیعت نداشت.

قالیچه دست باف دختری که قمر او را از سر راه برداشته و بزرگ کرده و به شوهر داده بود، جلوه دیوار خانه قمر بود.

قمر، این قالیچه را حتی در سخت ترین روز زندگی به گرانترین قیمت، حاضر نشد از دست بدهد.

- چه حرفها! یادگار دخترم است، آنرا از دست بدهم... و قمر، از این دختران، زیاد تربیت کرده و هریک را شمع جمع

خانواده ای ساخته بود.

هنوز قمر را می بینم که روی تشک نشسته و به متکایی تکیه داده و مهربان و نوازشگر حرف می زند...

از زندگیهای گذشته، فراز و نشیبهای زندگی، دوستی ها و دشمنی ها... و آتش غروری مقدس از میان عبارات و

کلماتش سر می کشید که گرم کننده بود و آدمی خود را بزرگ و مغرور حس می کرد که در کنار چنین آیت نیکی و

خوبی نشسته است. البته در آن روزها، قمر در سایه فراموشیها پنهان شده بود، چشمها و جانهای حریص، از نور مخملی

قمر، سخن گفتن را بر صحبت درباره قمر الملوک وزیری ترجیح می دادند ولی مگر می شد، قمر را پنهان کرد؟ ... این

قمری بود که به هنگام روز نیز می تابید...

یکبار از او پرسیدم:

- چرا مال اندیش نبودید و در سفر دراز عمر، توشه مالی نیندوختید؟ ... شما حتماً می دانستید که زندگی تان دچار دگرگونی‌هایی خواهد شد، چرا فکر نکردید که اگر پول داشته باشید، آسوده تر زندگی خواهید کرد؟ اینها که الان می خوانند و حریصانه به دنبال پول می دوند، شما را نشان می دهند و می گویند نمی خواهیم مثل قمر بشویم. روترش می کرد و با هیجان می گفت:

- من خودم می خواستم که چنین باشم، که به این صورت، مورد حرمت و احترام قرار بگیرم، من اگر پول جمع کرده بودم، شماها با اینهمه عاطفه، هرگز بسراغ من نمی آمدید ... و اینها هم که گفتی، همه قفسی از طلا برای خودشان می سازند ... طلاست، ولی قفس است ...

انسانیت، بزرگواری، بی نیازی که عارفان ما از آن سخنها گفته اند در «قمر» نوری ایجاد کرده بود که به گمان من، جلوه و جلای هنر پاک و سرشار بود ...

«بدر» تمام بود با همان جلال و جمال و درخشش زندگانی بخش ... بی نیازی و وارستگی، گریزگاه چنین طبایعی است ...

او، که مزه آنهمه سرفرازی و افتخار و شهرت را چشیده بود، می دانست که آن عظمت و جلال، پایدار نیست و عالم بی نیازی است که می ماند و می ماند ...

هنر قمر، جرعه رنجها، دردها، پستی ها، بلندی‌هایی بود که از شعله زندگی بر می خیزند ...

هنر، هرگز جدا از تفکرات مربوط به آب و هوا، خورشید و ماه و ستاره، حسد، عشق، بخل، کینه و رقت و سایر شرایط زندگی نیست ... بدون زندگی، هنر مفهومی ندارد و اساساً خود زندگی، هنری والا و بفرنج است، زیرا رنج، درد، شادی، اشک، لبخند، عشق، مرگ، انحطاط و دیگر مصالح سازنده هنر، از جریان زندگی برمی خیزد و به اصطلاح:

- تادلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید

هنرمندانی چون حافظ، سعدی، گوته، واگنر، بتهوون، داوینچی، موتزارت و دیگران، بیش از همه کس زندگی کرده اند و رنجهای زندگی را دریافته اند و بنابراین، هنرمندتر بوده اند.

اگر گاهی میل به انزوا و دوری از زندگی در آثارشان به چشم می آید، هرگز به این معنی نیست که آنها در بیغوله ها، هنر را جسته اند ... بلکه اینها به معنای شورانگیز عشق به زندگی بهتر و آسوده تر و هنرمندانه تر بوده است و تازه، انزوا و خلوت و خاموشی هم احساساتی است که از جریان زندگی ناشی می شود ...

حال که پس از گذشت سالها، این یادها را از نهانگاه حافظه بیرون می آورم ... هنوز چشمان قمر را می بینم که برق و جلای دیرین از آن بر می خیزد و می بینم چه سالها از آن روز و روزگار گذشته است و شعر زیبای دوست سوخته قبیله سوختگان، «کاروی عزیزم در جانم می پیچد که:

من شاعری هستم ترانه گم کرده

من دریایی هستم کرانه گم کرده

آه! ای عشقهای جوانی من

ترانه من کو؟

کرانه من کو؟



## آوای گرم گیسو شاکری و صدای نرم نصرت رحمانی

\* از «گیوشاکری» خواننده تازه نام یافته در سوئد، پیش از این نیز گفته ایم. اینک سومین دیسک او به دستمان رسیده، حاوی آهنگ هائی در پیوند با چند شعر از «نصرت رحمانی» که «گیسو» خواهرزاده اوست.

«گیسو» کار خواندن را به طور جدی چند سال پیش با ترانه های دوره مشروطیت آغاز کرد. نخستین دیسک او با عنوان «تا به کی خموشی؟» علاوه بر ترانه معروف «ای نوع بشر» از «محمدعلی امیرجاهد»، دو ترانه دیگر را در خود دارد که اگر هم از «جاهد» نباشد، به شیوه کار او ساخته و پرداخته شده و در حمایت از حقوق انسانی زنان است («ای زنان ایران» - که پیش تر «دختران سیروس» نامیده می شده - و «زن در جامعه»). همان زمان نوشتیم که رنگ و بوی صدای گیسو با اینگونه ترانه های سنتی - ولی اعتراضی - سازگار است. در دیسک دوم («شوق رسیدن»)، گیسو، از حال و هوای مشروطه به درآمد و به



«شعرنو» روی آورد. ترانه هائی را خواند با موسیقی «محمدشمس» در پیوند با شعرهای «میناسدی». ترانه ها آنگونه که شاید انتظاها را برآورده نداشت. «شمس» برخلاف آنچه پیش بینی می شد، دامن «سنت» را رها نکرده و شعرهای اعتراضی مینا را در محدوده آرام و خلسه آور موسیقی سنتی جریان داده بود. بماند که در گزینش شعرها نیز دقت لازم رعایت نشده بود. شعرهای بلندی برگزیده شده بود که در ساختار ترانه نمی گنجید. مینا شعرهای دیگری نیز دارد که موجز و کوتاه و سازگار با ساختار ترانه است. و اما در دیسک سوم با عنوان «در ارتفاع جنون» باز اینجا و آنجا با ناسازگاری پیوند موسیقی سنتی و شعرنو روبرو می شویم. آنجا که موسیقی با شعرهای عروضی «نصرت» پیوند خورده (مثلاً با غزل «خزانی» و یا با چهارپاره «سنگفرش») درجه سازگاری بیشتر است. ولی در «حوصله راه» و «رنگین کمان...» وزن های هتقطیع شده شعر نصرت، با موسیقی سازگاری نشان نمی دهد. موسیقی در این دیسک تازه گیسو، از همسر او «مسعود فرنودی» است که آهنگ هایش نشان از «قریحه» دارد. باید به او تأمل بیشتری را در پیوند شعر و موسیقی، توصیه کرد. تجربه های پیشین پیوند موسیقی سنتی و شعرنو با توفیق همراه نبوده است. باید از این تجربه ها عبرت آموخت. شعرنو، موسیقی نو می طلبد. این موسیقی نوالته نباید الزاماً بی ارتباط با عناصر سنتی باشد. ولی این عناصر باید به گونه ای «پرداخت» شود که با کیفیات شعرنو، سازگار شود. با کمی دقت و ممارست می توان به این کیفیت دست پیدا کرد.

آنچه در این دیسک سوم نیز برجسته جلوه می کند، صدای گرم «گیوشاکری» است که البته همچنان نیاز به ورزش و پرورش دارد. رنگ صدای او زیباست ولی هر صدا، محدوده ککش مشخصی دارد. آهنگ ها باید به گونه ای تنظیم شود که از گنجایش این ککش فراتر نرود.

در ترانه های تازه، جاهائی هست که صدا توان رسیدن ندارد. به گمان ما این نه تقصیر صدا، که برخاسته از تشخیص نادرست وسعت صداست. همیشه نباید فکر کرد که باید همه چیز در «فراز» خوانده شود. گاه در «فرود» خواندن - دل انگیزتر از «فرازخوانی» است. کسی هم که شش دانگ صدا دارد، باز باید در محدوده صوتی ویژه خود بخواند.

در محدوده صوتی است که خواننده می تواند هر گونه که می خواهد - یا آهنگ می طلبد - با صدای خود رفتار کند. صدای گرم «گیسو» اگر درست در جای خود قرار گیرد، هم از نظر محدوده ای که باید عمل کند و هم از بابت چیزی که باید بخواند، بهتر می تواند جاذبه های خود را آشکار سازد. عیب و ایرادی هم که ما از سر مهر بر دیسک های او می گیریم، برای همین است که می خواهیم گرما و جاذبه صدای او آسیب نبیند. امیدواریم، گیسو، همسرش، مسعود فرنودی و دیگر همکاران اونیزنیت خیر ما را دریابند!

- از ویژگی های برجسته دیسک «در ارتفاع جنون»، حضور صدای نصرت رحمانی است در بازخوانی شعری از خود، با عنوان «بلوف»:

«هرگز شکست، حقارت نیست / پیروزی / پاسدار اسارت نیست

این کهنه قصه را / زنجیرهای پاره به من گفتند!» (۱)

هوشنگ محمود

۱- گیسو شاکری: دیسک «در ارتفاع جنون»، استکهلم (سوئد). ۱۳۸۲.



## دیداری با «هادی»



هوشنگ محمود

E-mail: Butilpa@Aol.com

\* چند سال پیش، به هنگام انتشار «آیه های ایرانی»، در جایی دیگر نوشته بودیم که، هادی خرسندی «هر روز از فکاهه و لطیفه دورتر و به قلمرو طنز ناب نزدیک تر می شود.» حالا می بینیم، هادی این راه نه چندان کوتاه و هموار را خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت، طی کرده است. رسیدن به قلمرو طنز، طنز واقعی، کار ساده ای نیست. البته خیلی ها چون هزل و لطیفه را با طنز به اشتباه می گیرند، خود را طنز دوران می پندارند. در تاریخ ادبیات ایران هم شمار کسانی که در محدوده هجو و هزل و مطایبه گفته و نوشته اند کم نیست، ولی آنها که به طنز ناب راه یافته باشند اندکند. از سالهای مشروطیت به این سو «طنز» به دلائل آشکار، بار و معنای ویژه سیاسی پیدا کرد و همین «بار» بر اهمیت کاربردی و راهبردی آن افزود. بسیاری از «چرند و پرند» های «دهخدا» و برخی از شعرهای «ایرج» و «نسیم شمال»، نمونه های برجسته ای از طنز گزنده سیاسی به شمار می رود. در زمانه ماطنرهای ایرج پزشکزدان نیز درخشش ویژه داشته است. - و اما «هادی» با همان «آیه های ایرانی» نشان می داد که راه را درست انتخاب کرده است. استبداد سرکوبگر و رهبرانی که جان می دهند برای آن که طعمه طنز شوند، از یک سو و فرار و مهاجرت و تبعید سه چهار میلیون ایرانی و پراکنده شدن شان در گوشه و کنار جهان، از سوی دیگر، بهترین دستمایه ها برای طنز آفرینی هادی به شمار می رفت. در همان «آیه ها»، در مثنوی «بگذر از نی» نشان می داد که به هر دو سوی فاجعه نظر دارد:

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| شرح شرحه سینه می خواهی اگر     | من خودم دارم، مرو جای دگر!   |
| این منم که رشته هایم پنبه شد   | جمعه هایم ناگهان یکشنبه شد   |
| پای تاسر شد وجودم «فوت» و «هد» | آب من «واتر» شد و نانم «برد» |
| سوختند آن ها نیستان مرا        | زیر و رو کردند ایران مرا...  |

از آن زمان تا امروز که هادی طنز خود را در «صحنه» نیز عرضه می کند، هیچگاه از این دو چشم انداز «درون و برون»، چشم برنداشته، حتی نگاه خود را بر هر دو سو خیره تر ساخته است. راستش را بخواهید، در آن زمان که هادی به یاری «صیاد»، پای به صحنه گذاشت، ما نیز چون بسیاری دیگر چندان امیدی به سرانجام کار او نداشتیم ولی در این سال ها، هادی جدای از «صیاد» نیز توانسته صحنه و جمع بینندگان - و شنوندگان - را زیر جاذبه طنز پر بار خود در آورد. در آخرین «خرسند آب کمدی» هادی، در شهر کلن در آلمان، طنز او، در مجموعه برنامه از انسجام بیشتری برخوردار بود.

\*\*\*

چیزی که شوهای طنزآمیز هادی را در گشت اروپائی اخیر موفق می سازد، جدا از محتوای گزنده سیاسی و اجتماعی و نگاه خیره به جامعه ایران در درون و برون، ناشی از پیروی آگاهانه از «تداعی» های زنجیره ای است. تم ها در عین استقلال، از طریق تداعی های ماهرانه به هم پیوند می خورند. تداوم این تداعی ها، انسجام یکپارچه ای به مجموعه برنامه می بخشد که هدف اصلی آن تصویرپردازی های تأثیر گذار فاجعه ای است که جامعه ایران را به ویرانی و تباهی کشانیده است. هر خبر یا هر حادثه ای مربوط به هر گوشه دنیا که باشد، از راه تداعی، ذهن را به ایران بر می گرداند:

- مجسمه صدام را در بغداد به آن شکل نمایشی پائین کشیده اند. صدام پیغام می دهد حالا که من زنده ام و در بغداد هم هستم، بگذارید خودم بروم جای مجسمه بایستم. امریکائی ها می گویند اشکالی ندارد، به شرط آن که میله کلفتی که در شکم مجسمه فرو رفته بود تا آن را نگاه دارد، سر جای خودش قرار بگیرد! تا اینجا مربوط به صدام و عراق می شود. ولی هادی با حسرت می گوید: «ما چقدر مجسمه خامنه ای و رفسنجانی را در ایران کم داریم!»، «ما این مجسمه ها را لازم داریم برای روز مبادا، نه، برای روز بادا!»

در رابطه با همین اشغال عراق از سوی امریکا، طنزها یکی دو تا نیست؟

- به رفیقم در استکهلم تلفن زدم و گفتم چند هفته پیدات نیست. گفت رفته بودم سفارت امریکا برای مادرم ویزای کربلا بگیرم!

- حالا خیلی ها توی ایران پز می دهند که همسایه امریکا شده ایم!

- می دانید امریکا چرا از آن سر دنیا آمده است به این سر؟ آمده تا به جمهوری اسلامی بگوید حق نداری در کار همسایه ات دخالت کنی!

- این ور دنیا جنگ صنعتی، اونور دنیا جنگ مذهبه / این ور جنگ «توشیبا» با «سونی» به اونور جنگ «شیعه» و «سنی» به ...

از همین قافیه بندی «سونی» و «سنی»، هادی پل می زند به سنت آبا اجدادی قافیه پردازی ایرانی ها. ما با قافیه بزرگ می شویم، رشد می کنیم. از همان بچگی عاشق قافیه هستیم. «بچه فسقلی» بابابزرگش را که می بیند می بردش زیر قافیه!

- بابا بزرگ باید بگوید «سه چرخه» تا فسقلی فاتحانه جواب بدهد «سبیل بابات می چرخه!» یا بگوید «طشت» و او جواب بدهد: «بشین برو رشت»!

ترتیب قافیه ای همچنان پیش می تازد: بچه ها به مدرسه که می روند باز با قافیه عشق می کنند:

- «فتیله، فردا تعطیله»! یا: «لویبا، فردا زود بیا»! یا: «حالا که شدی رفوزه، شیرجه برو تو کوزه!» جامعه آنچنان ما را با قافیه بار آورده که حتی نمی گذارد بفهمیم که شاید گاهی قافیه بازی ما سبب تحقیر و دلشکستگی دیگران شود. کچل را که می بینیم بلافاصله می گوئیم «کچل، کچل، کلاچه / روغن کله پاچه!»، ولی خب همین جامعه به کچل ها هم یاد داده که جواب طرف را با قافیه بدهند و توی دهان او بزنند: «من کچلم، تو پنبه زن / من می رینم تو هم بزنی!» هر چه هست همه از پس هم بر می آئیم. / «همین جور با قافیه بزرگ می شویم. همه جا با ماست، قافیه در اینگونه مراودات گاهی خیلی بی رحم است.» هادی خود این بیرحمی را در ایام شباب تجربه کرده است:

- «شب عروسی دست در دست زنم، داشتم از این طرف کوچه به آن طرف می رفتم، که چند تا از بچه های قافیه باز محل به صدا در آمدند که: عروسیه، دامادیه / شیشه به کون هادی!».

این قافیه بی رحم وقتی هم گریبان هادی را گرفته که نمیتوانسته «عروس» رارها کند با قافیه بازان بی معرفت دست به یقه شود.  
- هادی قافیه بازی های خصوصی را رها می کند و دوباره به عرصه سیاست - و ایران - باز می گردد. به قافیه هائی می رسد که در هنگامه انقلاب در فضای ایران ظنین انداز می شد.

«شاه فراری شده / سوار گاری شده» «سکوت هر مسلمان / خیانت است به قرآن»

قافیه در سیاست هم بی رحم است، شاید بی رحم تر از جاهای دیگر: «بهشتی! بهشتی / طالقانی رو تو کشتی!»  
هادی می گوید ببینید قافیه ما را از کجا به کجا کشیده است. از «سبیل بابات می چرخه» رسیده ایم به کجا؟:

- «نهضت ما حسینی / رهبر ما خمینی!». این آخرین قافیه ای بود که این «ملت بدبخت» بر سر خودش کوبید! «این شاعرانی که شعرهای بی قافیه می گویند، دست کم ملت را از فریب قافیه محفوظ نگاه می دارند!»

\*\*\*

\* تالار اجرای «خرسند آپ کمده» بسیار گرم است. هادی می گوید وضعیت او جلوی نور نورافکن های صحنه، وخیم تر از دیگران است و دارد مثل نان «تست»، برشته می شود. و فرصتی پیش می آید تا زندگی تبعیدیان در غربت را تصویر کند:

- تبعیدی بعد انقلابی، هادی / لب تشنه به دنبال سرابی، هادی

می سوزی و دور خود همی می چرخنی / در غربت خود «دو نر کبابی، هادی!

از غربت چگونه می شود به وطن برگشت؟ آن گونه که گروهی آرزو می کنند:

- «امیدوارم که هر چه زودتر، امریکا بیاد نجاتمون بده! برگردیم به مملکت خودمان!»

البته بلافاصله به تداعی دیگری می رسم: «بعضی می گویند اگر «گور» (ال گور) به جای «بوش» می آمد، وضع ما بهتر می شد. ولی بالاخره مردم امریکا باید یا «گو» رو انتخاب می کردند یا «بو» شوا! و بعد گریز مناسب به کربلای ایران: «ما را بگو که هر دو را با هم انتخاب کرده ایم...!»

در کربلای ایران هم طبیعی است اگر آدم به یاد بازی تازه «ملی - مذهبی» ها بیفتد که گویا «حالا نوبت اینهاست که مملکت را نجات بدهند!» / «اینها هم ملت را قبول دارند، هم مذهب را، ولی من نمی دانم چه جوری می خواهند مملکت را نجات بدهند؟ شاید می خواهند «چهارده معصوم» را ببرند به سیزده بدر، / «مثل اینکه همانجور که نفت را ملی کردند، می خواهند مذهب را هم ملی کنند!» / «پنج تن آل عبا» را اگر بین مردم تقسیم کنند به هر نفر یک نوک سوزن می رسد! / «این حرف را نزنیم، ممکنه سوسک بشیم بریم به دیوار» / «ممکنه این سوسک هائی که شما این گوشه و آن گوشه می بینید، هادی خرسندی های دیگری بوده اند در تاریخ!»

- بهترین فرصت به این ترتیب به دست هادی می افتد تا مذهب را که چنین گریبانگیر ما شده، «حلاجی» کند: «نگاه نکنید که حالا بچه ها تو این سالن دارند می خندند. ما بچه که بودیم، مادرمان ما را با خود می برد به روضه. ما را بغل دست خودش می نشوند و خودش گریه می کرد. او که گریه می کرد، من بیچاره می شدم. دستش را می گذاشت روی پای من که فرار نکنم. بعد روضه که به اوج خودش می رسید، اونجا که زن ها خودشان را می زدند، مادر من محکم روی پای من می زد. بعد از هر روضه من لنگان لنگان به خانه می رفتم. حالا هر وقت اسم «اٹمه اطهار» می آید پای من شروع می کند به درد کردن، باور نمی کنید، حتی کبود می شه!»

- هادی از یادآوری دوران دردآلوده زندگی خردسالی خود، به یاد وضعیت بچه های ما در این سالهای غربت می رسد که به تنها چیزی که علاقه نشان نمی دهند، زبان فارسی است. وقتی به آنها می گوئی که این زبان را باید یاد بگیرید،

چون زبان نیاکان باستانی شماست، جواب می دهند «ما که نمی خواهیم با نیاکان باستانی مان حرف بزنیم. تازه اونها همه مُردن که!» این بچه های امروز که اینقدر امکان برای فراگیری دارند، نمی دانند که ما «زبان واقعی» را از روی دیوارها یاد گرفتیم: «لعنت خدا بر پدر و مادر کسی که در این مکان بشاشد!» شما کی می توانید به بچه های خودتان این چیزها را یاد بدهید. ما این ها را حفظ بودیم! تازه اینها را وقتی هم که خودمان داشتیم می شاشیدیم، می خواندیم! بی خودی نیست که به همان لعنت ها هم گرفتار شده ایم! خیلی اسم ها را هم از روی چهارچرخه ها و گاری دستی ها یاد گرفتیم مثل: محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و یا باب الحوائج. اتفاقاً یک چرخ دستی بود که هویج می فروخت و رویش نوشته شده بود باب الحوائج. ما مدت ها خیال می کردیم «حوائج» جمع «هویج» است!»

\*\*\*

\* هادی همچنان از «یاد»ی به «یاد» دیگر می رود و نمی گذارد تالار از قهقهه خالی بماند. از مردهای اسلامی می گوید که همیشه تو خیابان دو سه قدم از زن هایشان جلوتر می روند. وقتی می خواهند «عیال» شان را نیز صدا کنند با اسم مردانه - از جمله با اسم پسران خود - صدا می زنند. و در «یاد»ی متضاد، از احمد شاملو می گوید که نام «آیدا» زنش را بر روی دو سه تا از مجموعه های شعری خود گذاشته و آن قدر به او حرمت نهاده است. و بعد از رفیقی می گوید که شاعر است و چون شعر می گوید، سیگار می کشد، چون سیگار می کشد، عرق هم می خورد و تریاک هم می کشد و هزار گرفتاری دیگر دارد. زنش هی به او سرکوفت می زند که این کارها رانکن. شاملو هم شاعر بود ولی از وقتی که با «آیدا» آشنا شده، همه چیز را ترک کرده و... جواب مرد شاعر این است که: «ای زن، تو هم یک «آیدا» برای من پیدا کن، من تو را هم ترک می کنم!» یاد شاملو و آن شاعر دیگر، ماجرای قتل های زنجیره ای شاعران و نویسندگان و پیامدهای آن را تداعی می کند. طنز تلخ آنجاست که نظام بی بدیل اسلامی، و کیلان بازماندگان شهیدان راه قلم را هم به زندان می اندازند که چرا از موکلان خود دفاع کرده اند. خانواده این و کیلان زندانی هم رفته اند و برای آنها و کیلان دیگری گرفته اند. «بعد از قتل های زنجیره ای، حالا وکالت های زنجیره ای، به راه افتاده است! و با این وکالت های زنجیره ای، دیگر قتل های زنجیره ای، به کلی فراموش می شود.»

- هادی اشاره جالبی نیز به ایرانیان راننده تاکسی در برونمرز دارد. اشاره ای که تفاوت آنها را با راننده های تاکسی از ملیت های دیگر برجسته می کند، مردمان دیگری می آیند اینجا کار تاکسی می کنند تا هزینه تحصیل خود را تأمین کنند. ایرانی ها ولی اول تحصیل می کنند، مهندس و دکتر می شوند، تا بیایند در غرب تاکسی برانند!

- جهل و تطاهر به دانائی هم از موضوعات باب طبع هادی است. دوستی نزد او می آید و دنبال «فرهنگ معین» می گردد. و وقتی دوره شش جلدی آن را در کتابخانه می بیند می گوید یک جلدش را بده به من! / نه نمی شه، این شش جلد همیشه باید دم دست آدم باشه / - یعنی اینقدر مهمه؟ / - خب مجموعه واژه های زبان فارسی است با معنایشان. واقعاً معین خیلی روش کار کرده / - واقعاً؟، پس این معین کی به خوانندگیش می رسه؟»

\*\*\*

\* هسته اولیه ذهنیت تروریستی، از همان خردسالی از «تاریخ» راه به درون ما پیدا می کند. این نکته در خرسند آپ کمدی هادی نیز به شیوه خود او مطرح می شود: «معلم تاریخی داشتیم که از او می ترسیدیم. می پرسید: خرسندی! در زمان کوروش کی گوش چه کسی را برید؟ / نادرشاه چشمهای کی را در آورد؟ / آغامحمدخان قاجار، کی بیضه هایش را تکه تکه کرد؟ /» و از اینجا به ظرافت دیگری می رسد:

- «آغامحمدخان والله بهترین پادشاه ایران بوده، / چرا؟ / - پادشاهی که نسل بعدی نداشته باشد بهترین است!» و

## گور پدر دموکراسی

شماره یک دوره جدید «اصغرآقای» ما، چشم دوستان و دشمنان را روشن کرد، چون دشمنان هم، دور از چشم اغیار! میخوانندش و چون ورق زری می برندش. برای هادی خرسندی عزیزمان و «اصغرآقای» بیست و پنج ساله اش عمری دراز آرزو داریم



چون خنده زند «ضعیفه» بوش  
وقتی که شری بلر بخندد  
بیچاره زن جهان سوم  
بیچاره تر آن زن عراقی  
یک شوهر ناخوشش به دنبال  
فریاد زند که های صدام!  
برخیز و بیا پدر سگ پست  
هر چند که نکستی تو جلاد  
هستی تو فرشته پیش اینها  
این طایفه ی بدزد و بفروش  
از بوش و بلر شدیم عاصی  
گور پدر دموکراسی!

دو توضیح لازم:

۱- لفظ «ضعیفه» در رابطه با اندیشه حزب الهی پرزیدنت بوش و از قول او درباره متعلقه او بکار برده شده.  
توضیح دوم اینکه چون می گویند پشت سر هر دو مرد موقی دو زن با قدرت ایستاده، ما عکس این دو خانم را به عنوان عوامل اصلی موفقیت بوش و بلر در این جریده کثیرالانتشار چاپ کردیم بلکه شوهران خود را تشویق کنند که هر چه زودتر سلاحهای کشتار گروهی را در عراق پیدا کنند وگرنه در شماره بعد عکس ضعیفه صدام حسین را اون بالا چاپ می کنیم.

باز به نکته ظریف دیگر: «حالا رضاپهلوی می خواهد به ایران برگردد. می دانید، از محمد ظاهرشاه افغان پرسیدند به نظر شما رضا پهلوی شانس برگشت دارد؟ / - «حتما! او هم به سن من که برسد می تواند به وطنش برگردد!»  
- اشاره به وضعیت «محمد خردادیان» آموزگار رقص که پس از رفتن به ایران، گرفتار «بلیه» ویژه نظام اسلامی شد، شنیدنی است: «خردادیان را چون رهبر، نجس تشخیص داده بود، کر دادند، شد «گردادیان»، توی زندان اوین که انداختندش، شد «قُردادیان»، و چیزی نمانده بود که بشود «مُردادیان»! ...  
در سرآغاز بازتاب از «آیه های ایرانی» هادی گفتیم. دیدار با «هادی» را اینک با یکی از همان آیه ها که در قالب «رباعی» نشسته است به پایان می بریم:

یکباره به جان آن نظام افتادیم  
افسوس که از آن سر بام افتادیم!

- آن روز که در فکر قیام افتادیم  
رفتیم عقب تا که نیفتیم از بام



## گری گوری پک

هنرپیشه ای که دیده نمی‌شد، فهمیده می‌شد



«گریگوری پک» یکی از معدود هنرپیشه های هنرمند مورد علاقه‌ی من در جوانی و پس از آن بود.

با سینما «رکس» خیابان لاله زار او را به یاد می‌آورم. سن و سال زیادی نداشتم و نمی‌دانم که این مرد با کدام فیلم به دل من نشست. بالا بلند، خوش ژست، کمی اخمو که خنده های شیرینی داشت. جوری بود که دلت می‌خواست مثل او باشی. در شب خوابی های تابستانه، روی پشت بام، یکی از ستاره هایی که همیشه در آسمان سوسو می‌زد و به او خیره می‌شدم، او بود. او را می‌دیدیم. حالت خاصی داشت. شاید شیفتگی دوران جوانی ما هنرمندانی از این دست را برایمان برتر کرده بود ولی در نوشته دوستان عزیزم پرویز دوابی و پرویز نوری -

که تخصصی در فیلم شناسی دارند - چنین احساسی را حس و درک کردم. هنرمندی که از وسترن های خشن «ششلول بند» تا «تعطیلات رومی» و «توپ های ناورون» و «کشتن مرغ مقلد» و... به طرز غریبی متفاوت بود ولی همیشه «گری گوری پک» بود. یک انسان فرزانه و آزاده.

### آنها هنرپیشه نبودند

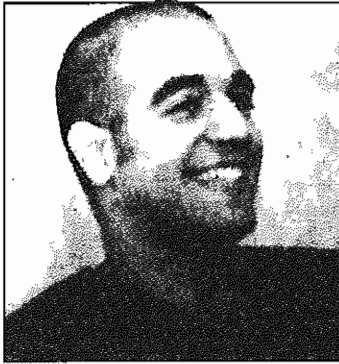
از دوست عزیزم پرویز دوابی که ساکن پراگ در چک اسلواکی است - نامه ای داشتم. ضمن یادآوری خاطراتمان، از گریگوری پک و فیلم هایش، نوشته بود: «پک مُرد. یک سری صحنه های بریده بریده از فیلم های او، یک سری عکس های قشنگ پیش چشم آدم رژه می‌رود... مُرد. باید هم می‌مُرد. این جور مرگ ها - مرگ کسانی که هستی معنوی آدم آن قدر با یاد و تصویر مطبوع آن‌ها آغشته است - انگار هشدار می‌دهد به خود آدم است. یک ذره ای مردن خود آدم است، و مردن در تمام شدن یک دوره از سینمایی که یک سهم بسیار بسیار عمده ای در هستی معنوی ماها داشت.»

فقدان گریگوری پک - و پس از او کاترین هپبورن - در حقیقت به ما می‌گوید که دیگر جایگزینی برای آنها نیست. یعنی امروز بازیگری نیست که بتواند مانند آنها با وجودش، با حسش و با درونش بازی کند. چه کسی می‌خواهد جانشین گریگوری پک یا کاترین هپبورن باشد؟ بن افلک و توبی مگ گوآیر و یا جنیفر لویز؟ اصلاً می‌توان اسم اینها را بازیگر و یا به زعم ما هنرپیشه گذاشت؟

یک شیوه خاص بازی در بین هنرپیشه های قدیمی به چشم می‌خورد و آن این بود که بازیگر، نقش را در درون خویش می‌ساخت و در حقیقت نقش یا شخصیت از طریق عبور عواطف و حساسیت ذهن او بود که شکل می‌گرفت. به همین خاطر، مقدار زیادی رنگ و بوی خود بازیگر را داشت. نگاه کنید به پک، به براندو و به کاترین و آدری هپبورن. می‌بینم که در سینمای امروز از این شیوه بازی نشانی نیست. بازیگران به ضرب عملیات کامپیوتری و از طریق تکنیک و ماشین، بازی می‌کنند و نقش آن‌ها بستگی کامل به نحوه اجرای نمایش سازندگان فیلم دارد.

این است که بازی بازیگران در حد ابزاری برای ایجاد هیجان، دلهره و لذت عامه تماشاگر تنزل پیدا می‌کند و این ابزار هرگز به بطن و درون و حس نزدیک نمی‌شود. بازی هنرپیشه های قدیمی - گریگوری پک را به یاد آورید - دیده نمی‌شد بلکه فهمیده می‌شد. در صحنه پایانی «تعطیلی رومی» وقتی پک برای آخرین بار به آدری هپبورن نگاه می‌کند، بیشترین حس را از چشمان او می‌گیرید در حالی که زیر گلریش بر اثر تنفس و درد، حرکتی جزئی می‌کند. در حقیقت احساس فقط از طریق چشم ها و غمی که در تمام فیزیک چهره او جاری است، دیده و فهمیده می‌شود. این نوع بازی مختص هنرپیشه های سینمای قدیم بود. یک نوع بازی جادویی، طوری که بازیگر را از نقش جدا می‌ساخت و به تماشاگر آنقدر نزدیک می‌کرد که می‌پنداشت او هنرپیشه نیست. قدیمی ها هنرپیشه نبودند، در گوشه‌ای از قلب ما خانه داشتند.

پرویز نوری



## هنرمندی جوان عطا شفیقیان با آینده ای درخشان

عطا شفیقیان شاعر، آهنگساز و نوازنده ایرانی مقیم لندن با آنکه فقط ۲۰ سال دارد در عرصه موسیقی فانک و جاز در انگلستان چهره ای شناخته شده است.

عطا از چهار سالگی نواختن پیانو را آغاز کرده و اکنون علاوه بر پیانو چند ساز دیگر نیز می نوازد و در رشته آواز نیز تا رده هشتم بالا رفته است.

هنر عطا علاوه بر نوازندگی، ساختن شعر و آهنگ است. او برای خوانندگان دیگر نیز آهنگ می سازد. در حال حاضر عطا در سال اول رشته موسیقی دانشگاه لندن تحصیل می کند و یک گروه موسیقی شامل ۱۲ نوازنده جوان حرفه ای دارد که با نام Funkadrome فعالیت دارند. خود عطا به عنوان رهبر گروه پیانو می نوازد و می خواند.

عطا، موسیقی فانک، سول و راک می نویسد. او در گذشته چند کنسرت برگزار کرده و با گروههای معروف نیز همکاری داشته است.

عطا که نام پدر بزرگ خود را نیز دارد، استعداد هنری را نیز از او به میراث برده است که مرد هنر بود و هنرپیشه ای به کمال.

برای این عطا موفقیتهای بیشتر و برای آن عطا تندرستی و عمر دراز خواهیم.

کاوه

فریدون باغ شمالی «سپهر»

## شعری سروده ام...

لیکن ترانه نیست

یا گوشه های زمزمه 'عاشقانه نیست

آهنگ این سروده

نه شورست و نی نواست

از زیر و بم جداست

در او نشان نقش و عراق و حجاز نیست

عشاق وار... یا جو سپاهان و بوسلیک

او دل نواز نیست

در مایه، این سروده نه قول و غزل نه راست

نه نغمه ای به بریط و چنگ و نه بر سه تاست

نه پرده ی رهاوی و دشتی نه دلکش است

نه لحن و نه سماع و نه گلبانگ بی غش است

\*

شعری سروده ام که ندای دل من است

فریاد خسته خاطر بی حاصل من است

کس با خبر نگشته ازین سوز بی صدا

«چون تنگ بر توانگر و چون مرگِ بیتوا»

آوخ که این سروده بجز من کسی نخواند

در صفحه 'زمانه نشانی از او نماند ...

# کاپو و یهودی‌های سرگردان ایرانی!

ایرج هاشمی زاده

عنوان: مهاجرت سوسیالیستی و سرنوشت ایرانیان

نویسندگان: بابک امیرخسروی و محسن حیدریان

ناشر: پیام امروز، تهران چاپ اول: ۱۳۸۱ شمارهگان: ۲۰۰۰ نسخه

مصطفی لنکرانی تنها باقیمانده پنج برادر معروف توده‌ای - بجز یکی که آیت‌الله بود! - در خانه‌اش در وین قفسی داشت. بلبل در این قفس تنگ از سکویی به سکوی دیگری می‌پرید. فاصله این دو سکو چیزی حدود ۱۰ سانتیمتر بود. پروازش در آسمان بیکران به پروازی هیستریک در مسافت ۱۰ سانتیمتری تبدیل شده بود!

شبی که در خانه‌اش - برای صدمین بار - میهمانش بوم و او از گذشته و خاطراتش سخن می‌گفت، تقلای بلبل تحمل و صبوری را از من گرفت، میان سخنش پریدم، گفتم چرا در قفس را باز نمی‌کنی و بلبل را رها نمی‌سازی؟ لبخندی زد، تأملی کرد و گفت: «تو فکر می‌کنی این بلبل در بند قادر است در دنیای خارج از قفس به زندگی‌اش ادامه دهد؟ نه. او نیز چون من به قفس خو گرفته. بال و پرش چیده شده». بلبل در همان قفس ماند و مرد. (۱)

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» مرا به درون خانه مصطفی لنکرانی و قفسش، به دوران دانشجویی و عضویت در حزب توده ایران برد. با اشتیاق و بی‌صبوری سطر به سطر، صفحه به صفحه کتاب را بلعیدم! باور کنید نه یکبار، ده بار بغض در گلویم ترکیب. من هیچوقت به سرنوشت مرگبار مبارزین سیاسی اسیر حکومت‌ها اشک نریختم. کسی که خریزه می‌خورد حساب لرز را هم در محاسباتش آورده است. سرنوشت انسانهایی گریه‌آورست که به «میهمانی عزیزان» رفته بودند:

«گروه دوم مهاجرینی بودند که اغلب ریشه روستایی داشتند... آنها را که حدود ۵۰۰ نفر بودند، سوار قطار کردند. اینها را به این بهانه که به ایران بازگردانند! مثل گوسفند، بار قطار کرده بودند. رفتار خشونت‌آمیز سربازان روسی با آنها بی‌اندازه تحقیرآمیز و ضدانسانی بود. لباس‌های آنها را درآورده و برای تحقیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را نشان کرده بودند. غذای آنها یک تکه نان سیاه بود! برای زجر بیشتر به آنها سالودکا (نوعی ماهی شور) می‌دادند تا از تشنگی، بیشتر عذاب بکشند! دریغ از قطره‌ای آب... کسی برای رفع تشنگی دست از پنجره قطار بیرون برد تا از قندیلهای یخ در مسیر قطار بجای آب استفاده کند، اما در اثر شلیک نگهبانان، دست او به شدت مجروح شد و خونریزی او تا ساعت‌ها ادامه یافت... در اردوگاه روزی سگی مرده یافتند، این سگ نگهبانان بوده که از پیری تلف شده بود. زندانیان از شدت گرسنگی، بی‌اختیار به این سگ مرده هجوم آورده بودند و بر سر گوشت سگ مرده با هم گلاویز شده بودند!... برای خرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آنها را به هر کاری وامی‌داشتند. گرسنگی و سرما هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشید، اگر در ایران به این نفرین‌شدگان به خاطر مخالفتشان با شاه و خانها و ژاندارم‌ها «خائن» خطاب می‌کردند، آنها نمی‌دانستند چرا از سوی نظام شوروی «دشمن خلق» و «خائن» خطاب

می شوند ... در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده ها کشور جهان اسیر بودند، از لهستانی و فرانسوی و آلمانی تا کره ای و یونانی و ایرانی ... زنان از پیر و جوان هر ماه جلوی چشم مردان حمام می کردند. گرسنگی و سرما و بیگاری طاقت فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی کنم، هر روز در اردوگاه ما در سیبری ۱۳۰ الی ۴۰ نفر نابود می شدند.» (۲)

دکتر عطا صفوی یکی از هزاران کمونیست آواره می گوید: «... بهترین دوران جوانی خود را در اردوگاه ها، در زیر برف یک و دومتری، گاه با ۶۰ درجه زیر صفر، در معادن زغال سنگ که طول آن به چند کیلومتر می رسید کار کرده ام، در جنگل های بیکران ماگادان جنوب آلاسکا، باز هم بارها در سرمای زیر ۶۰ درجه زیر صفر درخت بریدم و روی برفهای انبوه روی شانه هایم حمل کردم. گرسنه می خوابیدم، گرسنه بیدار می شدم، گرسنه به کار می رفتم ... بازپرسی ها فقط شب انجام می گرفت و در روز هم امکان خوابیدن نبود، شب ها ۴ تا ۵ ساعت بازجویی ادامه داشت ... شب ها مرا به اتاق بازپرسی می بردند، چند نفر به اصطلاح بازپرس مرا مفصل کتک می زدند و مانند توپ فوتبال به هم پاس می دادند. سپس در گوشه ای می نشستند. دخترخانمی با سینی برای شان خوراک و نوشابه و آب یخ می آورد، می خوردند و می خندیدند، من هم روی چهارپایه ای که به زمین میخ کوب شده بود نشسته و نگاه می کردم. نزدیک صبح مرا به سلول مجردم برمی گرداندند. بعد از مدتی مترجمی آمد و گفت: بله شما به مادروغ گفتید و طبق ماده ۱۰۳/۸ «عبور غیرمجاز از مرز شوروی» محکومان کردیم حالا معلوم شده که جاسوس امپریالیسم هستید. طبق ماده ۵۴/۱ و با تبصره ۲ و ... شما محکوم شده اید به ۱۰ تا ۲۵ سال زندان و کار در شمال شرقی سیبری، در منطقه ماگادان یعنی در نزدیکی های آلاسکا که همیشه یخبندان است.» (۳)

نمی دانم تا چه حد با الکساندر تیشما، نویسنده معروف صرب و رمان های او آشناؤید؟ الکساندر تیشما، در بهار امسال در زادگاهش «نووی ساد» فوت کرد، ۵-۶ رمان از خودش باقی گذارد و به شهرت جهانی دست یافت. در جنگ جهانی دوم در صفوف پارتیزان های تیتو با فاشیسم مبارزه کرد و از نزدیک شاهد مظالم و جنایات فاشیسم بود، ۵-۶ رمانش همه شرح توصیف ناپذیر دوران سیاه فاشیسم است. من قبل از خواندن کتاب «مهاجرت سوسیالیستی»، معروفترین رمان او «کاپو» را خوانده بودم. کاپوها در اردوگاه نازی ها، زندانیانی بودند که قرعۀ افتخار کسب شغل شریف «نگهبانی» به نام آنها افتاده بود. رفتار این کاپوها به زندانیان همدردان خود - بخاطر نجات جان خویش و شاید به علل دیگر وحشیانه تر از رفتار اس.اس های آلمانی بود.

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» مرا ناخودآگاه به یاد رمان «کاپو» انداخت. به یاد یهودیان، کمونیست ها، سوسیالیست ها، کولی ها، هم جنس بازان، مسیحیان و مخالفین سرسخت رژیم نازی و به یاد کاپوهای دل سیاهی که بخاطر «زندگی» و خوش خدمتی، با افسران اس.اس، در قتل و جنایت به مسابقه نشسته بودند. با کتاب که به جلو می رفتم و بانام و رفتار خوش خدمتان و خبرچینان و مأمورین بی و با مزد و اجرت کا.گ.ب. ایرانی آشنا می شدم و سرنوشت رقت بار لشگر پناهندگانی که در تصور و توهم خویش به بهشت برین و خانه «دایی یوسف» پناه برده بودند، بی اغراق «کاپو» های کمونیست ایرانی و «یهودیان» دربدر ایرانی جلو چشم به صف ایستادند.

دستگاه مخوف کا.گ.ب بنا به گفته دکتر صفوی: «کارشان این بود که در میان ایرانیان اختلاف بیندازد و جاسوس بسازد. از افراد سست و بی عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت که سیستم واقعاً دزدی بود کار می کردند و دست و بالشان در اثر رابطه مستقیم و غیرمستقیم با کا.گ.ب باز بود ... یکی از مأمورین این دستگاه مرد میانسالی بود به نام خارووکو، روزی به من گفت: حزب کمونیست شوروی مانند چوپانی است

که بالای کوه نشسته گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملاً زیر نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می گیرد، می فروشد یا می کشد!.... (۴)

و کا.گ.ب و خاریوکوهایش از میان «گوسفندان» فراری از گله ایران، «کاپو» هایش را انتخاب می کرد و به جان مابقی «گوسفندان» می انداخت. خانه - خانه که چه عرض کنم! - می خواهی؟ لقمه نان می خواهی؟ کشمش - قند سوسیالیستی - می خواهی؟ باید لباس «کاپو» را بپوشی. ترمز می کنی؟ از قفس خانه ات به قفس بزرگتری، به سبیری و آلاسکا می توانی بروی. راه باز است. انتخاب از تو است!

ناجانمردانه است اگر بگوییم که همه لباس کاپورابر تن کردند. نه! امانت نکردن رابه قیمتی گزاف، بس گزاف پرداختند و خفت و خواری را با نپوشیدن آن به جان خریدند و از خیر بسته سیگار، شکلات و پتوی سوسیالیستی گذشتند.

الکساندر تیشما در رمان «کاپو» از کاپویی سخن می گوید که با استفاده از موقعیت و روابطش در اردوگاه، با نان و کالباس و شیری که بدست می آورد، هر از چندی، گاه هر روز، دو - سه زن جوان و زیبایی گرسنه اسیر را در اطاقکش به صف می کشید و زنان تن خویش، عفت و عصمت و عصیان خویش را با تکه نانی، جرعه شیری مبادله می کردند.

به راستی چه فرقی بود میان سیستم فاشیسم و سیستم سوسیالیستی کشور شوراها و اقمار کوچک و بزرگش؟ این چه رمزی بود؟ چه معمایی بود که طشت رسوایی فاشیسم تنها پس از ۱۲-۱۳ سال بر سر هر بامی به صدا درآمد، ولی کنار آن، سحر دروغین سوسیالیسم، لنین کبیر و استالین بزرگ ۷۰ سال تمام ذهن و مغز و فکر میلیونها انسان روشنفکر، نویسنده، شاعر، روزنامه نگار، پژوهشگر را در شرق و غرب، در جهان متمدن و صنعتی، در گوشه و کنار جهان سوم منخ و مسموم کرد و بدنبال سراب به راه انداخت؟ این چه مرآمی بود که ۷۰ سال تمام انقلاب را، آنهم انقلاب خونین مسلح به تیغی گیوتین را تنها نجات خلق های ستمدیده و رهایی از ظلم و ستم ظالمان شعار خویش قرار داد؟ این چه مذهبی بود که «دیکتاتوری پرولتاریا» را سرلوحه برنامه خویش قرار داد و دموکراسی، حقوق بشر، لیبرالیسم، ناسیونالیسم، دگراندیشان و در یک کلام آزادی را با تیغ سرخ گیوتین گردن زد؟

ریشه این راز کجا خفته است که «حزب طراز نوین» از بهمن ماه ۱۳۵۷ نعلین به پا کرد و پشت خلخالی و رفسنجانی به راه افتاد؟ این چه فرهنگی است؟ این چه سیاستی بود که خلخالی را کاندیدای ریاست جمهوری کرد و در ۸ مارس، روز جهانی زن، در پوستر حزبی چارقد بر سر زن کرد و تظاهرات آرام زنان را در همان روزهای اول انقلاب بر علیه چادر و چاقچور، کمک به امپریالیسم خواند؟ این چه حزبی بود که از اولین ساعت انقلاب تا پایان کشیدن کرکره حزب، خوش خدمتی به درگاه خمینیم از وظایف اولیه اعضای آن بود؟ روزنامه مردم، ارگان حزب را در آن دوران دوباره ورق بزیند و نگاهی به عنوانهای آن بیندازید و ببینید حزب چگونه فرهنگ «بریا» را قدم به قدم پیاده می کرد: «سیا بودن قطب زاده را به اثبات رسانیدیم»، «تربیجه های پوک»، «پیروان خط برژینسکی»، «گروه قاسملو مدافع دزدان و اوباشان و مزدوران بعث»، «اسلام آمریکایی»، «رادیوهای ضدانقلابی بختیار و اویسی»، «سگ زرد و شغال در خدمت یک هدف شیطانی». «برای ساواکی ها اردوگاه های کار تشکیل دهید»، «چهره ضدانقلابی ابوالفضل قاسمی و خسرو قشقایی مأمورین سیا»، «سازشکاران و تسلیم طلبان: بختیار، رنجبری ها، خلق مسلمان ها، قاسملوها، کومه ها، لیبرال های دولت موقت، روزنامه کیهان، جبهه ملی، حزب ایران، چریک های چپ گرای گروه اشرف، راه کارگری ها و مائوئیست های تازه مسلمان»، «اوباشان گروه قاسملو» «میزان، چه میزان در خط انقلاب است؟»، «آزادی بقایای ها اسارت انقلاب است»، «بامداد، تهران مصور، امید ایران و تهران تایمز زیر نظر آمریکا کار می

کردند»، «احمد مدنی از طریق ثابت پور شهردار آبادان با جاسوسان آمریکا رابطه داشت». «کارزار ضد توده ای به سود امپریالیسم آمریکا، به رهبری آمریکا و مقدمه اجرای توطئه امپریالیسم آمریکا است»، «فریاد پر درد امام خمینی» (!!!)، «لیبرال ها این ظواهر طاغوتی را پاکسازی کنید» و... (۵)

پاکسازی کردند، آب و جارو کردند، «تریجه های پوک» را به زباله ریختند، نه تنها برای ساواکی ها، برای هر انسانی که عینکی بر چشم داشت و مظنون به روشنفکری بود، اردوگاه کار اجباری به سبک اس.اس ها و کشور شوراهای برپا کردند. بذری بود که پاشیدند و جمهوری اسلامی درو کرد.

اشتباه است، تحریف تاریخ است اگر جنایاتی که از بهمن ماه ۱۳۵۷ در کشور ما روی داد تنها به پای آقایان آیات عظام بگذاریم. این حزب توده ایران بود که برنامه ریزی کرد. رهنمود داد. راهنمایی کرد: جیره بندی، برپایی ده ها نهاد نظامی، دادگاه های ۵ دقیقه ای را... به آقایان یاد داد. شریک قتل پرویز نیکخواه ها، هویداها، امرای ارتش، وزرا و وکلای دوران شاه بود.

آیا این منطق و استدلال بابک اخیرخسروی که می نویسد:

«افشای رژیم استالین و جنایت ها و تبهکاری های او در ایران به پیروی از نشریات غرب و مقاله های جراید، کتاب های متعدد درباره اردوگاه های کار اجباری، تصفیه ها، کشتار رژیم پلیسی حاکم بر شوروی در ایران چاپ می شد ... اما این قبیل آثار تأثیری بر فعالان سیاسی و اجتماعی جامعه ایران نداشت. به واقع فعالان سیاسی میهن ما نه تنها به این کتاب ها و مقاله ها اعتماد نمی کردند، بلکه به دلیل اختناق حاکم بر ایران و فقدان مشروعیت رژیم کودتایی شاه و پیوستگی آن با بلوک غرب در دوره جنگ سرد، تمامی این کتاب ها، مقاله ها و... تبلیغات و دروغ پراکنی های سیا و ساواک برای مخالفت با کمونیسم و شوروی تلقی می شد...»، قانع کننده است؟ و آیا به راستی این استدلال اساس و علت پیروی کورکورانه لشگری از نخبگان جامعه بود که نه تنها به قیمت جان خود و فراریان کمونیست در کشور شوراهای تمام شد، بلکه در تاکتیک و استراتژی حزب توده ایران و سایر احزاب در ایران نتایج خائنانه براندازی بدبنال آورد و به فاجعه دنباله روی از مذهب و آیت الله ها انجامید؟ و یا ریشه آن در خامی و نادانی و بی تجربگی «گوسفندان» و نوکری بی چون و چرای «چوپانان» نهفته بود؟

مگر ما دوران نهضت ملی و مصدق را پشت سر نداشتیم؛ مگر نقش حزب را در آن دوران فراموش کرده بودیم که دوباره همان سیاست را در بهمن ۱۳۵۷ با دگراندیشان تکرار کردیم؛ چه کسی مسئولیت لو رفتن سازمان افسری، قتل و تیرباران و در بدری بهترین و پاکترین افسران ما را به عهده گرفت؟ چه کسی مسئولیت ترور شاه را که منجر به غیرقانونی شدن حزب شد به عهده گرفت؟ مگر اعضای کمیته مرکزی منتخب خدا و تغییر ناپذیرند؟

نگاه کنید به ترکیب اعضای کمیته مرکزی پس از بهمن ۱۳۵۷، نخستن بر سر میز کمیته مرکزی، دانش سیاسی همراه با سابقه مبارزه نبود. حجری ها، عمومی ها تنها به صرف آنکه ۲۰-۳۰ سالی در زندان های شاه گذرانده بودند با سلام و صلوات وارد شدند. آیا ۲۰-۳۰ سال زندگی در سلول های زندان و بی خبری از جهان بیرون و تحولات پیچیده آن ویزای ورود به رهبری حزب طراز نوین است؟ من کسانی را در ترکیب کمیته مرکزی می شناختم که فاقد دانش سیاسی و هنر و منش رهبری بودند. تنها شرط نخستن بر سر میز رهبری، عضویت در باند کیانوری بود و بس.

بابک امیرخسروی بهتر از من می داند که قاتل حسام لنگرانی ها، محمد مسعودها و چند حزبی دیگر، «قهرمان» حزب خسرو روزه بود. مردی که خونس، استخوانش، پوستش توده ای بود! به دام رژیم افتاد، به همه چیز اقرار کرد، همه

چیز را گفت - که زیر شکنجه قرون وسطایی طبیعی است - اقرارنامه اش بدست رفقای کمیته مرکزی افتاد، دست بردند، تحریف کردند، سانسور کردند و از خسرو روزبه قهرمان ساختند و بخورد توده ساده حزب دادند. بعد به ساواک نفرین می کنیم که تحریف می کرد و شوی تلویزیونی می ساخت.

نه! کاسه و کوزه گناهمان را بر سر شاه و ساواک و سیا و اختناق حاکم بر جامعه نشکنیم. این فرار از مسئولیت و تاریخ است. بدنه حزب توده را سه گروه تشکیل می داد. گروه کاسه لیسان دور پدر گیاه، - فرق نمی کرد کیانوری بود یا رادمش یا اسکندری - که نانشان همیشه در روغن بود. سر صف آنها فیلسوف بزرگ استاد طبری ایستاده بود! گروه دوم «بره» های مظلوم و سربراه و مطیع و گوش بفرمان و سربازان حزب بودند که پیغمبرش خسرو روزبه بود و عمرش خلیلی ملکی! گروه سوم انسانهایی بودند آزادمش، مستقل، صاحب رأی و تصمیم، اینها همیشه موی دماغ حزب بودند و زمانی که از خط قرمز عبور می کردند مهر ساواکی، خائن و مرتد بر پیشانی اشان کوبیده می شد.

شادروان ایرج اسکندری بعد از مهاجرت اجباری از ایران انقلابی، مدتی در وین در کنار فرزنداناش زندگی می کرد. روزی به اتفاق او و مصطفی لنگرانی به چلوکبابی تهران در وین رفتیم. این اولین دیدار من با اسکندری بود. سر نهار من مسئله خلیل ملکی را پیش کشیدم، گفتم رفیق اسکندری من زمانی که عضو حزب بودم، خلیل ملکی را حزب به من نوکر دستگاه و امپریالیسم معرفی کرده بود، از زمانی که فکر می کنم و می خوانم او را انسانی پاک، شجاع و صاحب تفکر و اندیشه شناخته ام، نظر شما چیست؟ لبخندی زد و گفت: «حرفتان درست است، مردی بود نترس و بی باک و شجاع، در وقایع آذربایجان حزب او را برای بازرسی به آذربایجان فرستاد، در ادارات دولتی همه جا با عکس استالین روبرو شده بود، گفته بود اینجا ایران است نه شوروی، عکس این مرد را پایین بیاورید! چندی بعد سفیر شوروی در تهران مرا خواست پرخاش کرد، اعتراض کرد!»

این نظر ایرج اسکندری درباره خلیل ملکی بود. ولی همین اسکندری ۴۰ سال سکوت کرد، چاره دیگری نداشت. شما وقتی به میهمانی می روید و در خانه دوستی سکنی می گزینید، نمی توانید از شپشی که شب در رختخواب به سراغتان آمده از صاحبخانه گله کنید. آن هم از صاحبخانه ای که قادر نیستی خانه اش را ترک کنی. آش خالته! باید با شپش بسازی و وجودش را منکر شوی. مخالفت ایرج اسکندری با سیاستی که حزب توده ایران پس از انقلاب پیش گرفته بود بر همه کس روشن بود. در وین هر تقلایی کردم که او را وادار به مصاحبه ای بکنم، نشد که نشد. پاسخش همیشه یک حرف بود: هنوز زود است!! بدبختی این است که گفتن حقایق در حزب توده همیشه زود بود!

این پاسخ هم طبیعی بود. خانه و مسکن اسکندری در آلمانی شرقی بود. حقوقش را از آلمان شرقی می گرفت، می توانست در برابر صاحبخانه بایستد و به شپش درون تختخوابش اعتراض کند؟! نتیجه تأسف آور آنکه، چه آنها که نوکر بودند چون کیانوری، کامبخش...، چه اسکندری و رادمش که نوکرصفت نبودند، همه زندانی دستگاه مخوف سیستم شوروی و بلندگوی سیاست آن شدند.

در چنین حزب و سازمانی هر حرکت و تفکر مستقلی در نطفه خفه می شد، هر شک و تردیدی در ریشه خشک می شد. زمانی که شاه تصمیم گرفت از شوروی اسلحه بخرد و ما تا آن زمان در حزب برنامه تسلیم جاتی شاه را محکوم می کردیم، در جواب اعتراض من در حوزه، رفیق دو آتسه امان برافروخته گفت: اسلحه شوروی با اسلحه آمریکا تفاوت دارد! طبیعی هم بود، کلاشنیکف روسی زیبا و مامانی است!

\*\*\*

برویم به سراغ کتاب «مهاجرت سوسیالیستی».

بابک امیرخسروی سرنوشت سه نسل از مهاجرین: پس از کودتای ۱۲۹۹، وقایع آذربایجان ۱۳۲۵ و ۲۸ مرداد را جلوی چشمان ما رقم زده است. از همان ابتدا اقرار می‌کند که به خاطر عدم دسترسی به آرشیو مسکو، گذشت زمان و مرگ بسیاری از مهاجرین، عدم امکانات مالی و سفر، قادر به بیان گوشه‌ای از فاجعه است، قطره‌ای از دریاچه نمک زار! محسن حیدریان سرگذشت غم‌انگیز خود و یارانش را که بعد از آخرین فاجعه - و دعا کنیم که آخرین فاجعه باشد - پس از دستگیری‌ها حزب توده و سازمان اکثریت را رقم زده است.

نکته‌ای در این کتاب توجه مرا به خود جلب کرد که به نظرم اشاره به آن ضروری است: محسن حیدریان از نسلی که سخن می‌گوید، از خود و سرنوشت خود نیز به تفصیل سخن گفته است. بابک امیرخسروی که به یقین بیش از نیمی از عمرش را در مهاجرت و کشورهای سوسیالیستی پشت سر گذاشته، به بابک امیرخسروی مهاجر و سرنوشت او اشاره‌ای نمی‌کند. چرا؟

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» که خوشبختانه در تهران منتشر شده است، سرگذشت مهاجرین کمونیست نیست. ادعای نامه‌ای است بر علیه سیستم سوسیالیستی، آنهم به قلم و نگارش دو کمونیستی که اولی بیش از نیمی از عمرش را در آن دیار گذرانده است.

خواندن این کتاب بی‌نظیر را به همه روشنفکران ایران، چپ و راست، به خصوص به نسل جوان ایران امروز توصیه می‌کنم و با شعری برگرفته از کتاب، خاطره سیایش کسرابی را گرامی می‌دارم:

من در صدف تنها

با دانه‌ای باران

پیوسته می‌آمیختم پندار مروارید بودن را

غافل که خاموشانه می‌خشکد

در پشت دیوار دلم دریا.

۱- مصطفی لنگرانی یکسالی است که در بستر بیماری افتاده است. سال گذشته آرشیوش را در اختیار من گذاشت تا زمانی به انتخاب خود هر آنچه که انتشارش را ضروری می‌دانم منتشر کنم. من از این نسل گذشته حزب، با سه نفر از نزدیک آشنا بودم. لنگرانی، ناصرزربخت که ماه ژوئیه امسال به مرض سرطان سر بر زمین گذارد - روانش شاد باد - و شمس الدین - شمس - بدیع تبریزی که هم اکنون در نزدیکی لندن در خانه کهنسالان روزها را می‌شمرد. مهاجری که دریایی خاطره در درونش مدفون شده!

۲-۳-۴- کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» نگاه کنید به صفحات ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۱۳

۵- نگاه کنید به روزنامه مردم، ارگان حزب توده ایران سال ۱۳۵۸. ۶- کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» صفحه ۱۰۴.





حسین صمدی

# امیر پازواری بر ساخته برجا از دیدگاه پژوهشگران و منتقدان

«به آنان که بادریا، رود و ماهی سر و کار دارند»

پیشاپیش باید گفت که این نوشته، یادمانده های اندیشه ای است که همه، جز دو گفتار چاپ شده و نگاه یادآوری به دیوار سفید، در سرزمین جای مانده است. برای همین می توان گفت آنچه می آید نگاه گذرا به دو پدیده:  
۱- برگزاری نشست های فرهنگی، هنری، ۲- گزارشی درباره ی افسانه ی امیر پازواری، است، نه آنچه که روزگاری بخشی بر کاغذ آمده بود.

گذر زمان درنگی داد که دیگر بار به بهانه ای دلخواسته - یعنی نام آوران تبرستان - اندیشه هایی از نهانخانه یادها درآیند، شاید بتوانند جایگاه خود را باز یابند. بر پژوهشگران است که از هر بهانه برای پالایش و رشد فرهنگ بومی - در چارچوب آرمان والا - بکوشند و کژی ها را بشناسانند.

پیش از این در جایی آمده که باید به هرگونه که در توان است گزارش هایی هرچند فشرده، اما شایسته، درباره ی چرایی و چگونگی برگزاری همایش های گوناگون فرهنگی و هنری نگاهت، بلکه آیندگان روزگار زیستن ما را دریابند. پیداست نشستی که اینک به بهانه ی سراینده ی افسانه ای مازندران امیر پازواری برپا شده است، نیز سزاوار گزارش است.

برای همین نگارنده ی این گفتار ناگزیر به نوشتن شده است. زیرا گمان دارد به دلایل زیادی اکنونیان چون شاهین ترازو شده اند؛ یک سوی نام ها و یادمان ها از دیگر سوی نیاز زمان و انسان پیشین و پسین! برای همین است که به یاد می آورد شناخت درست نامداران و گزینش هر یک از آنان برای برگزاری یادواره ها کار چندان ساده ای نیست که بدان دست یازیم. برای به گزینی بزرگان سرزمین در زمینه های گوناگون، باید کارنامه ی آنها را در غربال زمانه سنجید. یکی از از نیازهای پایه ای، شناسایی درست نام آوران، گردآوری و چاپ «فرهنگ نامداران مازندران/ تبرستان» از دیر باز تاکنون است. کتابی که نیست و بر پژوهشگران ودستداران است که با همه ی توان و به دور از دخالت دیدگاه های فردی، گروهی به ویژه فرمانروایان و دولتمردان، برای آفرینش آن گرد آیند.

دیگر این که، تاریخ فرهنگی، هنری مازندران در چند دهه ی پیش گواه یک سویه نگری ها در برپایی بسیاری از این همایش ها بوده است. باید به اندازه ی توان و دانش کوشید که از این گونه شدن گزینش، برگزاری و انتشار دستاورد آنها پرهیز گردد. با پوزش از درازگویی، به امیری پردازیم که چون شمار زیادی از جایگاه های مذهبی، نابوده تندیس گرانی در یادمان های فرهنگی، تاریخی مازندران شده است.

درباره ی امیر پازواری چندان نوشته اند که از آنها می توان کتاب ساخت، با این همه داشته ها، آیا نیازی به کندوکاو

در زندگانی و سروده های احتمالی او هست؟

در پاسخ باید گفت با اندکی ژرف نگری در زمینه ی سخنوران تبری گوی تبرستان و دریافت این نکته ی برجسته که بیشتر منابع تاریخ ادب ایران (که به درستی باید «تاریخ ادب فارسی» خواند) از سخن سرایان این گونه، چون دیگر شاعران بومی سرای ایران کمتر سخن به میان آمده و آن اندک نیز بی پژوهش درست؛ به روشنی می توان گفت این همه آشفته گویی برای ساختن یکی و از میان بردن دیگران برای چیست؟ به راستی چرا این همه سکوت و یا کم کاری برای زبان تبری/مازندرانی و برجستگی چون دیواره دز / دیواره وز / مسته مرد، مرزبان بن رستم، ابراهیم معینی، هجیم، اسپهبد خورشید مامطیری، باربد جریری، گردبازو، ابن اسفندیار، قطب رویانی، امیرعلی مازندرانی / تبرستانی، افراسیاب چلاوی، میرعبدالعظیم مرعشی، زرگر، نصیر، و به جای آن کژگویی و هذیان نویسی برای امیری که ناپوده نامیرا شده است؟

در این گفتار کوشش شده است گزارش گذرایی از چگونگی پیدایی امیر و بررسی سروده های بر ساخته به او داده شود بلکه افزون بر شناسایی روش های نوشتن تاریخ ادب خاک، کژی ها را دریافته و در پالایش و زدودن نادانسته ها کوشش شود. بر پایه ی منابع در دست، از سده های دور تا سیزدهم ه.ق در هیچ یک از نوشته های چاپی و نسخه های خطی کهن شناسانده شده، نامی از امیر پازواری نیامده است. این نبود از برجسته ترین کژی های است که شمار زیادی آن را بر نمرده و امیر را از روزگار پیشین دانسته اند. آورده اند که نخستین بار الکساندر خوجکو / خودزکو شودزکو (نویسنده ی دولتمرد لهستانی ۱۸۰۴-۱۸۹۱م) در بررسی های زبان شناسی شمال ایران چند سروده ی مازندرانی را با نام امیر پازواری یاد کرد. از آنجا که هنوز نوشته های این چنینی وی به فارسی برگردان و چاپ نشده است نمی توان در این زمینه سخن گفت. پس از او خاورشناس دیگری به نام «بوریس آندره ویچ درن»، برآوازه به «برنهارد درن» (۱۸۰۵-۱۸۸۱م)، در پی گیری پژوهش درباره ی ادب و زبان تبری، بر پایه ی دست نوشته های کهنه، شنیده ها و نیز برداشت های خود، برخی از سروده های مازندرانی را گردآورد. در دنباله چند روایت و افسانه ی دین باورانه غیربومی را هم به مازندرانی برگردانده و بر آنها افزود، با این دارایی کتابی به نام «کنزالاسرار مازندرانی» ساخت و به امیرپازواری نسبت داد. تا آنجا که می دانیم در میانه ی کار «میرزا محمد شفیع مازندرانی» (بندیچی) از کارکنان دولت ایران در روسیه به کمک او شتافت و بدین گونه با اندکی دیگرگونی بخش های دیگر فراهم آمد و آماده ی چاپ گشت. چنین شد که یافته های برنهارد درن و آکادمی علوم روسیه از بازمانده ی ده ها سده زبان و ادب تبری دستمایه ای برای ساختن امیر پازواری و گمراهی دوستداران فرهنگ سرزمین شد. شگفت این که نه درن، نه همکارش و نه کس دیگری درباره ی داستان سرایی امیرشان سخنی به میان نیاوردند، گویا درن و دستیارش، چشمداشت دیدگاه خوانندگان از این چشم بندی داشتند و چون کسی سخن نگفت و نوشت، این داستان های کوتاه نیز ماندگاری یافت. شگفتی دیگر این که جز این قلم، همروزگاران نیز به هر بهانه در این زمینه خاموش مانده اند! یادآور می شود که چند قصه و افسانه ی کوتاه آمده در کنزالاسرار، همگی غیر مازندرانی و از فرهنگ توده و داستان های دینی و ایرانی هستند.

بر پایه ی آگاهی های نویافته، پس از آن «درن» یادداشت هایی درباره ی چرایی، چگونگی و روش گردآوری و چاپ سروده ها، زندگی نامه ی امیر و نیز «شرح تفصیلی اشعار او» نوشته و بر آن بود که در مجموعه ی کنزالاسرار چاپ کند. در میانه ی کار چاپخانه آتش گرفته و گویا همه ی دست نوشته ها و چاپ شده های این بخش در آتش سوزی نابود می

شود تا همچنان امیران با نشان و بی نشان سرود تبری بی شناسنامه مانند و امیر افسانه ای با این شناسنامه های ادبی، زندگانی درازی نزدیک به سصد سال داشته باشد.

به هر رو، اینک آگاهی که «درن» نسخه‌ی دیگری از همین یادداشت‌ها را به پژوهشگر دیگری داده بود و گویا در گذر زمان و به دلایل گوناگون فراموش شد و آن دیگری نیز همچنین. پس از آن نه «درن» و نه دیگر پژوهندگان تاریخ و زبان شناسی روسیه در این زمینه نوشتند و چاپ نکردند. «درن» جان داد و آن «شرح تفصیلی...» چاپ نشد! آن نسخه که در کتابنامه‌ی مازندران با شماره‌ی ۴۸۸۰ (ج۲، ص ۵۸۹) بازشناسی شده است، در موزه‌ی آسیایی روسیه (ش ۸۹۴۷) جای دارد.

یادآور می‌شود از زمانی که این دست نوشته شناسانده شد شماری از دستداران فرهنگ مازندران برای دستیابی به این نسخه (به هرگونه میکروفیلم، عکس، ...)، کوشش بسیار کرده‌اند، اما به سبب همکاری نکردن نهادهای مسئول ایران و روسیه، تاکنون دستاوردی نداشته‌اند.

به هر رو، چنانچه پیشتر آمد جز همان بخش یاد شده، دیگر داشته‌های درن و آکادمی علوم روسیه از امیران با نشان و بی نشان سرود تبرستان با دستبرد در نشان‌ها، نام‌ها و ویژگی‌های گوناگون زبان مازندرانی، به نام «کنزالاسرار» مازندرانی به یادگار مانده.

همین دو کتاب سال‌ها بعد، بی پژوهش تازه و نیز بی دگرگونی در حرف‌چینی، یک بار با همداستانی «منوچهر ستوده» و «محمد کاظم گل باباپور» (جلد اول: تهران: خاقانی، ۱۳۳۷خ) و بار دوم جلد دوم به دست گل باباپور (بابل: گل باباپور، ۱۳۴۹) چاپ افست شد.

شاید بتوان گفت همزمان با کوشش شرق شناسان برای ساختن امیر، در ایران نیز «رضاقلی هدایت» (دامغانی تبار و زاده‌ی کوی سنگلج تهران در محرم ۱۲۱۵ ه.ق) که به سبب ازدواج دوم مادرش با یکی از شاعران دولتمرد مازندرانی (شحنه) و به سر بردن بخشی از زندگی در مازندران، با زبان و فرهنگ این دیار آشنایی نزدیک داشت، در دو کتاب «ریاض العارفین» و «فرهنگ انجمن آرای ناصری» از واژه‌ها چنان تندیس برجسته‌ای از امیر به دست داد که پس از آن هر گونه گمان همگان از گمان نبود امیرپازواری، بزه‌ای گران و سزاوار کیفر به شمار آمد! (برای آگاهی بیشتر نگ، «ریاض العارفین» به کوشش مهرعلی گرگانی. تهران: کتاب فروشی محمودی، بی تا: ۵؛ «فرهنگ انجمن آرای ناصری». تهران: اسلامیه، بی تا: ۲۵۶، ۳۳۴، ۴۸۳، ۵۹۱، ۷۴۸).

به جاست گفته شود نام و چند سروده‌ی بر ساخته به همین امیر در فرهنگ انجمن آرا به کتاب محمد پادشاه (شاد) با نام «فرهنگ آندراج» چاپ هند راه یافت، پیدا است محمد دبیر سیاقی استاد ادب فارسی در دانشگاه‌ها و همکارانش در چاپ این کتاب در ایران نیز این کژی‌ها را نبینند! («فرهنگ آندراج». نوشته‌ی محمد پادشاه (شاد). زیر نظر محمد دبیر سیاقی. تهران: خیام ۱۳۳۵، ۷جلد).

پس از هدایت روزگاری نزدیک به پنجاه سال از این امیر در جایی یاد نشد تا این که در «الذریعه» (۱۰۰/۹) آقابزرگ تهرانی و «لغت نامه‌ی دهخدا» فشرده‌ی داده‌های «درن» و «هدایت» آمد. در پی آن «امیر»، «امیرگت که» و «امیری» اندک اندک در نوشته‌ها جای خود را به امیرپازواری داد. این جایگزینی چنان با زیرکی و کاردانی پدید آمد که از همه‌ی امیران ادب، فرهنگ و هنر سرزمین جز امیرپازواری نماند. یگانه در دانش‌های دشوار فنی، پزشکی، ستاره شناسی، موسیقیدان و نوازنده‌ی چیره دست، استاد در زبان‌های عربی، فارسی، مازندرانی

و... عارف، صوفی، شیخ العجم و امیرالشعراء، امیری از «سادات مرعشی مازندران»، خربزه خوری با امام اول شیعیان و شاعر شدن به یمن کرامت ایشان، از همراهان «امیر تیمور گورکانی» پس از یورش به مازندران، برجسته ترین شاعر دربار «شاه عباس یکم صفوی» (مرگ ۱۰۳۸.ه.ق) در مازندران و اصفهان و... این بخشی از نگاره های سرآمدی است که «درن» و همیارانش ساختند و دیگران آن را پرداخت کردند. «درن» که از استادان برجسته ی تاریخ و فرهنگ ایران، در روزگار خود، بود، برای چسباندن گل های پراکنده ی امیرچندان مایه نگذاشت، زیرا از جایگاه افسانه و اسطوره نزد ایرانیان آگاهی زیادی داشت!

«خانابا مشار» نیز از افسانه سازی به دور نماند. وی در «مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی» (۶۶۸/۱) بی یاد منبع، امیرپازواری را از همراهان سپاه «امیر تیمور گورکانی» (مرگ ۸۰۷.ه.ق) دانست و در دنباله آورد که «تیمور» از سر خشم وی را از خود به دور کرد و به هند تبعید کرد، اما پس از چندی او را بخشید؛ به سرزمین مازندران باز آورد و روستای پازوار را به او هدش کرد.

چندان برنیامد که برخی بر پایه یکی دو سروده ی آمده در «کنزالاسرار» که در آنها از «شاه عباس یکم صفوی» یاد شده است، نوشتند که امیر در روزگار سلطنت «محمدشاه صفوی» در پازوار به دنیا آمد و بالید. هنگامی که پس از سده ها یورش فرمانروایان لشگرکش به تبرستان، شاه عباس با دشواری بر آن چیره شد (۵۰۶.ه.ق) و برای نشان توانایی خود به تاریخ و هم روزگاران، «فرح آباد» و «بهشهر» کنونی را تخت گاه تابستانی و بزمگاه بزرگان ایرانی و بیگانه برگزید، همین امیر یاد شده که شمار زیادی وی را عارف، وارسته و به دور از پیرایه های ناپسند و دنیاگرایانه یاد کرده اند، به ستایش وی برخاست و به دربارش پیوست. پس از آن با شاه به اصفهان رفت و به فرمان همو بر او نام و لقب ادبی و درباری «شیخ العجم» و «امیرالشعراء» نهادند. در دنباله آورده اند که پس از مرگ شاه مردم فریب، امیر به «بوله کلای پازوار» بازگشت؛ و در همانجا زیست و جان سپرد و به خاک سپرده شد. این را «هدایت» نیز نوشته بود که آرامگاهش را همگان می شناسند!!

شگفت آن که در گذر روزگار تنی از دوستان امیر، برای وی برادرانی به نام های کریم و رحیم آفرید و جانشان را ستاند و در کنار امیر به خاک سپرد. جریان ساختن برادران امیر نیز داستانی است. نخستین بار در یکی از برگ های روزنامه ی اطلاعات ویژه ی مازندران - (۱۳۶۶ / ۸ / ۷)؛ ۲- گفتار کوتاهی بدون نام نویسنده درباره ی امیر پازواری چاپ شد که در آن از برادران یاد شده، نام برده شد و بدین گونه دوستان فرهنگ سرزمین با کشف نوین آشنا شدند!! چندی نگذشت که همین نوشته در یکی دیگر از شماره های همین روزنامه چاپ دوباره شد و این بار نام نویسنده: «بهروز رستگار ساروکلائی» (در روزنامه به خط «ساروکلاهی») حذف نشد - (۱۳۶۷ / ۸ / ۲۵)؛ ۱۳- با چاپ این نوشته، «محمد کاظم گل باباپور» (همان تجدید چاپ کننده ی کنزالاسرار و یکی از افسانه سازان امیر و مازندران) زبان به گلایه و انتقاد گشود که این کشف از آن من است و رستگار آن را از من دزدید! از آنجا که این داستان، افسانه ی در خوری نبود کارخانه های فکری امیرسازی نیز چندان پی گیرش نشدند.

به هر رو، پس از آن که چنین امیری ساخته شد، شمار زیادی چون «ابوالقاسم اسماعیل پور»، «حسن انوشه»، «طلعت بصری»، «پوراندهخت حسین زاده»، «علی اکبر خداپرست»، «فخرالدین سورتیجی»، «عباس شایان»، «سیدمحمد طاهری» (شهاب)، «اسدالله عمادی»، «محسن مجیدزاد» (م.م.روجا)، «محمد باقر نجف زاده ی بارفروش»، در بزرگی و سخن سرایی امیر نابوده قلم فرسایی کردند و اندک اندک او را به هنرهای دیگر نیز آراستند.

تا آنجا که می‌دانیم «نیمایوشیح»، آن بلند آوازه‌ی شعر نوی ایران، نیز برای پژوهش درباره‌ی زبان مازندرانی و همچنین «تاریخ ادبیات ولایتی» خویش یک چند پی‌گیر ماجرای امیر بود، از آنجا که در نوشته‌های تاکنون چاپ شده‌ی «نیمای»، در این زمینه دیدگاهی نیامده است، نمی‌توان داوری درستی داشت. همین اندازه خاموشی شاید نشان از آن باشد که وی برخلاف گذشته که دچار فریب بودن «پادوسپانیان» / «پادوسبانیان» / ... شده و مقاله‌ای برای روزگار و فرمانروایی آن خاندان بر ساخته‌ی «اولیای آملی» (نویسنده‌ی تاریخ رویان. تاریخ پایانی نگارش اول محرم / ۲۹ تیر ۱۳۶۴ ه. ق) و دنباله‌دهندگانش، بر بخشی از مازندران نوشته بود، این بار تا دستیابی به منابع استوار و پوشش بایسته، سخنی نگفته باشد. شگفت این که یکی بی‌شناخت درست تاریخ و ادبیات مازندران و «نیمای»، در نوشته‌ای بر آن شده بود که «نیمای» را دوستدار و پیرو پی‌گیر «کنزالاسرار» و «آن امیر» بشناساند!

پس از ۱۳۵۷ تاکنون که اندکی بوم‌گرایی در ایران-چون جاهای زیادی از جهان-جان تازه‌ای گرفت، باردیگر افسانه‌ی امیر بر سر زبان‌ها افتاده است (برای دریافت درست و آماری از این سخن می‌توان از کتابشناسی او بهره برد). دریغ، در این سال‌ها نیز برخی اهل قلم و سیاست بر کژی‌ها افزودند و در ستایش او تا آن اندازه پیش رفتند که در شماری از منابع برجسته‌نما نیز جای گرفت اما با این همه آشفته‌کاری، گروه اندکی نیز به درستی گمان بر نبود چنین شاعری آوردند و یا دست کم کژی‌های نوشته‌های افسانه‌پردازان را برشمردند.

در این بخش افزون بر آنچه پیشتر آمد کارنامه‌ی امیرسازان دو دهه‌ی اخیر را با گزارش برجسته‌ترین آنها دنبال می‌کنیم. در شرایطی که بیشتر مردم و به ویژه روشنفکران به درستی از روش سرمایه‌داری و هر گونه شیوه‌ی بهره‌کشی از انسان انتقاد پی‌گیر داشتند و خواستار تغییر ارزیابی‌ها بودند؛ در زمینه‌های فرهنگی و هنری نیز نیاز شد که دگرگونی پدید آید، پس شمار زیادی چنین کردند. در پی آن بسیاری از برجستگان از راه برخورد طبقاتی، جایگاه تاریخی خود را از دست دادند؛ برخی فراز گرفتند و شماری فرو افتادند. پیدا است یادمانده‌های زمینه‌های گوناگون مازندران هم از این خیزش و ریزش به دور نماندند و امیر افسانه‌ای نیز!

امیرپازواری که در پرونده‌اش همراهی با «امیرتیمور» غارتگر و خونریز، بزرگ مالک دارایی و مردم‌پازوار، شاعر شعرفروش دربار شاه عباس و اتهامات دیگر بود، به بهانه‌ی چند سروده در ستایش تهیدستان و دادخواهی از بیداد ارباب‌ها و بزرگان، به یک باره به دست شماری از همان داوران تاریخ و فرهنگ نه تنها تبرئه شد بلکه در رده‌ی ستهنده‌ی ادبی و هنرمند مردم در اردوی زحمتکشان جای گرفت! (برای نمونه نگ: خداپرست، علی اکبر «امیرپازواری و شعرهایش». کتاب فصل، ش ۳ و ۲ (بهار و تابستان ۱۳۵۹): ۳۳-۳۹).

پس از آن که به خواست ویژگی‌های زمین و زمان، وی را از ستایش بزرگان زردوزان برکنار داشتند، نیاز آمد که از «گوهر» و دیگر دلبران دست بردارد و به جای سرایش در مایه‌های جمال پرستی و هرگونه هوس حرام، هنر بگرداند و دین داری پیشه کند، بلکه هم خود و هم سازندگان و تعمیرکارانش را رفاه و آسایش به دست آید. باید اعتراف کرد که تاکنون دارندگان این اندیشه کامیاب بوده‌اند، تا آنجا که نخست امیر را در «دایرةالمعارف تشیع» جای دادند، پس از آن وعده کردند که در فرهنگ زندگی نامه‌ها و منابعی از این دست جایگاه درخوری داشته باشد.

به درستی باید گفت با آن که «دایرةالمعارف تشیع» سن و سال چندانی ندارد و هنوز به پایان نرسیده است، اما پس از بنیادگذاری کارگاه امیرسازی از روزگار قاجاریه تاکنون، یکی از برجسته‌ترین تولیدکننده‌های امیر بوده است، چندان که سزاوار نشان شگفت‌آفرین دو دهه‌ی کنونی است!

این کتاب ناتمام که ناشر، پدید آورندگان و هم داستان‌های آنان، آن را یکی از بهترین و بزرگترین منابع شیعه و ایران شناسی آوازه داده‌اند، درباره‌ی امیرپازواری چنان کژنویسی کرد که خطاها و کاستی‌های زندگی نامه‌ی شماری از مازندرانی‌ها مانند: «آل باوند»، «ابن اسفندیار»، «ابوطالب هارونی و برادرش» (پر آوازه به «برادران نارونی»)، «ابوالعلاء ساروی»، «اسکندرچلاوی»، «افراسیاب چلاوی»، «اولیاءالله آملی»، «پادوسپانیان» (در جلد ۱ و ۲)، کمتر به چشم می‌آیند. (البته برخی از این بخش‌ها نیز شگفت‌انگیز شده‌اند که در جای دیگر باید به آنها پرداخت، مانند: پدر و پسر سنی‌مذهب که شیعی می‌شوند؛ زندگینامه‌ی دو برادر درهم‌آمیخته، نام آنها و نیایشان دگرگون می‌شود؛ تغییر داستان مرگ «ابن اسفندیار» با همین داستان و از همین زندگی نامه نویس و همکارانش در «فرهنگ زندگینامه‌ها» (۲۷۰/۱) پی‌گیری افسانه‌ی «ابن اسفندیار» درباره‌ی پیشینه‌ی «خاندان باوندی» و نیز خاندان نابوده‌ی «پادوسپانیان» ساخته‌ی «اولیاءالله آملی»؛ دنباله دادن ماجرای انتساب بخش پیوست «تاریخ طبرستان» ابن اسفندیار به اولیاءالله آملی).

به هر رو، این کتاب در شناسه‌ی امیر مازندرانی (=امیرپازواری) نخست وی را از سخن سرایان و عارفان پایانی سده‌ی ۹ و اوایل سده‌ی ۱۰ه.ق شناساند. سپس افسانه‌های شناخته‌شده‌ی زندگانی و سروده‌هایش آمد. در بخش پایانی شگفتی پدید آورد: «برخی امیرمازندرانی و امیرپازواری را دو تن دانسته‌اند که درست نیست.» («دایرةالمعارف تشیع». زیر نظر احمدصدر حاج سیدجوادی؛ کامران فانی؛ بهاءالدین خرمشاهی. تهران: بنیاد اسلامی طاهر، ۱۳۶۶، ۲/۵۲۱).

از آنجا که «دایرةالمعارف تشیع» ویژگی‌هایی دارد که دستداران تاریخ و فرهنگ از آن آگاهند، برای همین ناچار به بازشکافی هر چند فشرده‌ی ناراستی این نوشته هستیم. برای دریافت درست‌کزی زندگی نامه‌هایی از این دست در این کتاب، باید یادآور شد که دستور کار این گونه منابع آن است که پس از گزینش شخص، در منابع برجسته‌ی چاپی و خطی زندگی نامه کارنامه‌ی وی را گرد می‌آورند. پس از آن زندگی نامه‌ای ژرف، درست و فشرده - با کمترین واژه‌ها - می‌نویسند. در پایان، برای آگاهی همگان و نیز گمان به پژوهش دیگران باید منابعی که از آنها بهره گرفته شد، به درستی شناسانده شوند. حال آن که در این نوشته، جز کوتاه نویسی چنان نشده است.

در اینجا کوشش شده است خطاها به گونه‌ی فشرده و به شماره بیانند.

- ۱- پیدا نیست چگونه کسی که در هیچ یک از نوشته‌های پیش از دوران «قاجاریه» از او یاد نشد، گزینش شد؟!
- ۲- از آنجا که سازندگان بر او نام «امیرپازواری» گذاشته بودند و از آنجا که «امیرمازندرانی» نام ادبی و لقب سخن‌سرایی از روزگار قاجاریه است، شناسه‌ی امیر مازندرانی نادرست است، باید به همان نام بر ساخته‌ی امیرپازواری بسنده می‌شد. به جا است گفته شود که در دو مدخل پیش (امیرکل) - نوشته‌ی همین زندگی نامه نویس - که دنباله‌اش در همین صفحه‌ی ۵۲۱ آمده است از «امیرپازواری» یاد شد نه «امیرمازندرانی»!
- ۳- «معروف به شیخ العجم». درباره‌ی دوران حکومت صفویه به ویژه «شاه عباس یکم صفوی» منابع بسیاری در دست است، اما در هیچ یک از آن همه نوشته، از «امیرپازواری» این «شیخ العجم» پرآوازه‌ی دربار شاه عباس نشانی نیست؛ آیا همین نبود برای ساختگی بودن همه‌ی ماجرا و نیز نادرستی نوشته‌ها، تردیدی بر نمی‌انگیزد؟
- ۴- درباره‌ی «عرفان گرای» امیر یاد شده دو نکته گفتنی است:

نخست این که، با شناخت ویژگی‌های جغرافیایی مازندران و تاریخ و فرهنگ آن، به سادگی می‌توان دریافت که این

سرزمین، صوفی، درویش و عارف پرور نیست. در منابع تاریخی مازندران و این فرقه‌ها، از پیروان نامدار این باورها جز نمونه‌هایی چون «ابوالعباس آملی» و یا «حسن کاشی آملی» که آنان نیز به سرزمینی دیگر رفتند و همان‌جا آوازه یافتند، نامی نیامده است. در پاسخ آنانی که شاید از «مرعشیان» یاد کنند باید گفت که این خاندان مازندرانی نبودند و از سده‌ی هشتم ه.ق از تاریخ مازندران سربرآوردند. همچنین خوانده‌ایم که این مدعیان درویشی و رهروی رهبری تهیدستان با چه ترفندهایی فرمانروایی و فرمانبرداری کردند و چه اندازه بر مردم ناروا داشتند. کمترین سزای شمار زیادی از آنان ناسزا است، هر چند از آنها امامزاده بسازند.

دوم: سروده‌های زیادی در «کنزالاسرار» آمده است که به دور و بخشی از آنها حتّاً رو در روی عرفان‌گرایی است. اگر شماری بر این باورند که شعرهایی از این دست منسوب به امیرپازواری است، کرامت کرده و راز «محکّمات» و «متشابّهات» او و شعرهایش را آشکار سازند که این خود شاهکار است!

۵- با این که دایرةالمعارف، لقب هدایت داده «شیخ العجم» و روزگار زندگی وی را «پایان سده‌ی نهم و اوایل سده‌ی دهم» آورده است، اما کمترین اشاره‌ی به پیوستن او به شاه عباس ندارد و به جای آن «بنا بر داستانی که در میان مردم بر زبان‌ها می‌رفته» وی را از خدمتگزاران یکی از محتشمان محلی (حاجی صالح بیگ؟) که دختری به نام «گوهر» داشت می‌شناساند. از آنجا که دیگر نشانی از روزگار او به دست نمی‌دهد و از آنجا که بی‌داوری (به نشانه نپذیرفتن) از خبر همزمانی و آشنایی وی و امیر تیمور می‌گذرد، لابد باید پدر دلبر یا همان «خواجه»ی امیر را پیدا کرد که گره‌ای ناگشودنی در تاریخ زبان، ادب، هنر، علوم و فنون و فرقه‌های مذهبی مازندران شده است. گره‌ای که گرد آورندگان و بایگانی و کتابخانه‌ی بزرگ دایرةالمعارف تشیع هم توان گشودنش را نداشته‌اند!

۶- برپایه‌ی داده‌های جلد اول کنزالاسرار مازندرانی چاپ ایران، «منوچهر ستوده» افزون بر مقدمه نویسی در بازچاپ آن همراه «گل باباپور» کوشش کرده است، اما در مقاله نام وی نیامد.

۷- شگفتی آفرینی در سطر ۲۱ و ۲۲ است. جمله‌ای که بهمه‌ی کوتاهی نشان توان کارخانه‌ی نوین‌پیدا امیرسازی است. پدیده‌ای نوین که هیچ هم‌اوردی را تاب رویارویی با آن نیست. می‌خوانیم: «برخی امیر مازندرانی و امیرپازواری را دو تن دانسته‌اند که درست نیست».

به باور نگارنده‌ی این گفتار، همین داوری نادرست سند برجسته‌ای بر چگونگی پیدایی امیرپازواری‌ها است «افزون بر آن، بر پایه‌ی نوشته‌هایی از این دست - در بخش بزرگان مازندران، که دست کم این قلم در این زمینه آشنایی دارد - به روشنی می‌توان گفت با چنین آشفته نویسی‌ها، دایرةالمعارف تشیع نه تنها رهنمون پژوهش‌گران و دوست‌داران تاریخ و فرهنگ نیست، بلکه بر خطاها می‌افزاید.

در نادرستی این نوشته همین بس که «امیر تیمور قاجار ساروی» مشهور به «امیرساروی / امیرمازندرانی»، از شاعران مازندرانی سرای سده‌ی سیزدهم ه.ق است که «لغت‌نامه‌ی منظوم مازندرانی - فارسی» او چندان آوازه دارد که افزون بر آن که چند دست نوشته از آن با نام «نصاب طبری» در بخش نسخه‌های خطی سه کتابخانه‌ی ایران شناسانده شده است، زمینه‌ی اصلی پایان‌نامه‌ی دکترای ادب محمد صادق کیا بود (تهران: دانشگاه تهران، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۲۳). پس از آن به دست همو و با نام «واژه‌نامه‌ی طبری» دوبار به چاپ رسیده است (تهران: ایران کوده، ۱۳۲۵، ۲۹۰ ص. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷، ۲۸۹ ص.). در سال ۱۳۶۱ نیز نونوشته‌ای از همین لغت‌نامه با نام «نصاب مازندرانی» به دست گل باباپور منتشر شد. پیدا است بیشتر منابع در شناخت زبان و ادب مازندرانی از

امیرمازندرانی یاد کرده اند و مردم نیز به اندازه‌ی آگاهی او را می‌شناسند. پذیرش ناآگاهی دایرةالمعارف تشیع و نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی امیرپازواری که از قضای روزگار از مردم مازندران میانه است، به اندازه‌ی پذیرش نبود امیر ساروی / امیرمازندرانی دشوار و نابخردانه است!

۸- بازنویسی بی‌داوری داستان پیوستن امیرپازواری به «امیرتیمور گورکانی» و پیامد آن، در بخش پایانی، با این که نشان از رد این افسانه دارد اما از نخستین داستان سرا یاد نشد و نیز این که برگرفته از چه نوشته‌ای است؟ زیرا در هیچ کدام از چهار منبع داده شده به آن اشاره نشد.

۹- برای نوشتن این زندگی‌نامه به چهار کتاب بسنده شد، حال آن که بیش از این درباره‌ی این امیر نوشته‌اند. از آنجا که منبع داستان همزمانی امیر و امیرتیمور یاد نشد، شاید بتوان گمان برد، نوشتن دیگر منابع از یاد رفت. دیگر این که در صفحه‌ی ۲۷۲ مازندران (از شایان) نشانی از امیرپازواری نیست. تاکنون دوبار این کتاب به چاپ رسیده است، در چاپ اول ص ۲۶۹ و در چاپ جدید (تهران: علمی، پاییز ۳۶۴ [ویرایش دوم]) از صفحه‌ی ۲۸۳ داستان وی آمده است!

در دنباله‌ی امامزاده‌سازی امیرپازواری گام دیگر در نوشته‌ی «نصرالله هومند» (بنرداری برداشته شد. اندیشه‌ای که تازگی نداشت؛ برای همین درباره‌ی آن کمتر سخن به میان آوردند؛ چندان که نویسنده خود نیز به «ممکن است» که امیر از زمره‌ی مرعشیانی باشد که پیشتر یاد شد» بسنده کرد! (پژوهشی در زبان تبری (=مازندرانی). آمل: کتابسرای طالب آملی، ۱۳۶۹؛ ۸-۱۰، ۷۳-۷۴، ۸۶).

نگارنده‌ی این گفتار گمان دارد «هومند» را با امیر چندان کاری نیست، زیرا وی را از مردم «پازوارِ بابل» آوازه داده‌اند. حال آن که نویسنده در تلاش ساختن بزرگانی از این دست برای غرب مازندران است، برای همین از «زرگرآملی» و «رضاخراتی» یاد کرد و شماری از سروده‌های کنزالاسرار را با «ذکر دلایل فتی» از آن دو - رضا بیشتر - دانست! در این که سروده‌های آمده در کنزالاسرار، بخش اندکی از کارنامه‌ی سخن‌سرایان با نام و بی‌نام مازندران، در گذر زمان است که به دست «درن» و آکادمی علوم روسیه گردآوری شده، کسی را تردیدی نیست. اختلاف شعرها، واژه‌ها، جای‌ها و نام‌ها خود بهترین گواه این ادعا است و خوشبختانه همه در این زمینه همدستان هستند، اما در منابع از «زرگر» آمده در کنزالاسرار به نام «زرگرآملی» یاد نشد؛ دیگر این که داستان زندگی و شاعری «رضاخراتی» کمتر از افسانه‌ی امیرپازواری آوازه دارد، گویا «هومند» بر آن است افسانه‌ی از نفس افتاده‌ی دو سیصد ساله - امیرپازواری و «رضاخراتی» - را در هم آمیزد بلکه از این آشفته‌گی‌ها نامداران تازه‌ای ساخته شوند.

از آنجا که نقد و بررسی همه و هم‌گونه‌های تاریخ ادبی مازندران در دستور کار این گفتار نیست، برای همین با گفتن «شاید وقتی دیگر» گزارش افسانه‌ی امیر را دنبال می‌کنیم.

با آشکارسازی کژیهای «دایرةالمعارف تشیع» و مانده‌های آن شماری از امیر دوستان رای خود برگردانده‌اند و رو روی هم داستان‌های گذشته جای گرفته‌اند. برخی نیز بر همان پندار مانده‌اند و بر قامت تاریخی و ادبی او، چهل تگه می‌پوشاند. گروه اندکی در میانه، درمانده و شرمگین چند گونه می‌گویند. دور نیست که نابه‌سامانی نوشته‌هایی از این دست به سبب خواندن و نوشتن بی‌اندیشه‌ی ژرف باشد.

گرچه از گروه نخست کمتر نوشته‌ای در این زمینه به چاپ می‌رسد، اما همین اندک که نشان از آشناسازی درست دارد، آماج خود را می‌شناسد. نمونه‌هایی چون «نوح (جوانه)» (به کوشش محمود جوادیان کوتنایی. تهران: معین، با



همکاری فرهنگخانه‌ی مازندران، ۱۳۵۷) با همه‌ی خطا و کاستی، نشانه‌ی خوبی از دگرگونی اندیشه در بررسی تاریخ سخنوران مازندران است. گروه دوم به هر بهانه در جایگاه افسانه‌سازی، سمت و سودادن فرهنگ مردم و بازگویی نوشته‌های دیگران مانده‌اند. این گروه به هر شیوه از پشتیبانی صاحبان قدرت و امیرداران برخوردارند. سپاهیان امیر را از جلودارانش می‌توان شناخت، در همین گفتار نام شماری از آنان آمده است. اما گروه سوم که گمان می‌رود از سپاه پرسیاهی امیران گسسته‌اند، میانه‌ی دو آوردگاه سرگردان مانده‌اند. آنان به پندار برکشیدن خویش، در انبوه برچیده‌ها می‌غلطند و همچنان در تکاپوی بی‌پایان. این گونه‌ها، تا زمانی که باورهایشان را با پژوهش درست سامان ندهند، نوشته‌هایشان نیز نابه‌سامان خواهد بود.

نگاهی گذرا به چاپ شده‌هایی چون «امیرپازواری: بزرگترین شاعر تبری گوی مازندران» (گیله‌وا، ۳، ش ۲۲ و ۲۳ (تیر و مرداد ۱۳۷۳): ۳۴-۳۶ و ش ۲۴ و ۲۵ (شهریور و مهر): ۱۴-۱۶) از «اسدالله عمادی» جایگاه پژوهشی وی و مانده‌هایش را آشکار می‌کند. با همه‌ی کلی‌گویی و بازنویسی برگرفته‌ها درباره‌ی تاریخ، زبان، ادب و هنر، باز هم در هم ریختگی و خطا در جای‌جای گفتار. چند نمونه‌ی زیر نشانه‌هایی از همان نابه‌سامانی است. درباره‌ی روزگار زندگانی و جایگاه افسانه‌ای به نام امیرپازواری با این که به درستی هیچ نمی‌داند، نوشته است: «بزرگترین، بزرگترین، بزرگترین». گویا همه‌ی شاعران در برابر او شاگردی بیش نیستند، آن هم شاعری که یک بیت از شعر او و یک جمله درباره‌ی زندگانی او به دست نیست؛ راستی آیا در شعر فارسی هم می‌توان از یک شاعر به عنوان بزرگترین همه‌ی روزگاران یاد کرد؟! «امیرپازواری: بزرگترین شاعر تبری گوی مازندران» (نام گفتار): «امیرپازواری، بزرگترین شاعر تبری گوی ماست.» (نخستین جمله، ص ۳۴، ست ۱): از سرنوشت بزرگترین شاعر تبری گوی خود، هیچ آگاهی نداریم.» (ص ۳۴، ۱): «میرزا شفیع مازندرانی، یکی از گردآوردندگان شعر امیر نیز، او را «شیخ العجم» اما «دهاتی و عامی» می‌داند، به راستی، ریشه‌ی این تناقض در چیست؟ بی‌تردید تا بازیافت سند و نوشتاری ارزشمند و بایسته درباره‌ی زندگانی و چهره امیر، این پرسش‌ها همچنان بدون پاسخ خواهند ماند» (ص ۳۴، ست ۲) پس از آن بی‌درنگ می‌نویسد: «امیر در دوره‌ی صفویه می‌زیست»: «پس زمان زندگی امیر را همان گونه که شعرش گواهی می‌دهد - باید از قرن دهم به بعد بدانیم» (ص ۳۴، ست ۳): «شعر امیر نیز در برآیند کلی، گواهی می‌دهد که او از دوره‌ی شاه عباس به بعد زندگی میکرد» (ص ۳۴، ست ۳): «امیر در دوران شاه عباس و فرمانروایان بعد از او می‌زیست، گه‌گاه تصویر این رخدادها در آئینه‌ی اشعارش منعکس است» (ص ۳۵، ست ۲): «وزن شعر شاعران سده‌های گوناگون مثل ... امیرپازواری (ده و یازده)» (بخش ۲، ص ۱۴، ست ۲)!

عمادی برخی از سروده‌های کنزالاسرار را از امیر می‌داند و شماری را از شاعران دیگر. این که چگونه می‌توان آنها را از هم جدا کرد جز «گمان» روش دیگری سراغ ندارد. البته این را هم می‌آورد که: «به گمان نگارنده، کتاب کنزالاسرار، نه دیوان امیرپازواری که تاریخ شعر تبری است» (بخش ۲، ص ۱۵، ست ۳): «در این دیوان، باید از امیری‌ها صحبت کرد، نه از امیر همان گونه که در بررسی رباعیات «خیام» باید از خیامی‌ها سخن گفت، نه خیام» (بخش ۲، ص ۱۶، ست ۱) افسوس که عمادی در همانند سازی نیز کژگویی می‌کند. آیا آگاهی‌های ما از امیر خیالی دانشمند، هنرمند، زبان‌شناس، شاعر، داستان‌سرا و ... به اندازه‌ی داشته‌های ما از خیام است؟!

روش برخورد نویسنده با منابع تاریخی نیز خطا است:

نخست آن که وی در این مقاله و دیگر نوشته‌ها به واژه‌ی تبرستان حساسیت ویژه‌ای دارد، به گونه‌ای که کتاب‌های

«تاریخ طبرستان» و یا «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» را به «ت» دگرگون می کند، حال آن که نام کتاب آن گونه است و نمی توان در آن دست برد، مگر این که در کتابخانه ها و یا کتابشناسی ها به دنبالش نباشیم! دیگر این که «عمادی» می پندارد «میرظهیرالدین مرعشی» در کتاب یاد شده، همه ی تاریخ و فرهنگ مازندران را با همه ی رویدادها و... از گذشته های دور تا سال ۸۸۱ ه.ق آورده است و چون نام امیرزاداری در این کتاب نیست، پس امیر پس از او بود. باز هم به پندار «عمادی» پس از «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» کتابی نوشته نشد تا این که میرتیمور «تاریخ خاندان مرعشی» [نام درست کتاب «تاریخ میرتیمور» است که مصحح آن را به این نام تغییر داده است] را می نویسد و در آن رویدادهای تا سال ۱۰۷۵ ه.ق را می آورد. «پس امیر در فاصله ی این دوران می زیست» (ص ۳۴، ست ۲)؛ این که چگونه امیر در این روزگار می زیست، کشف آقای عمادی است! «میرتیمور» یک بیت مازندرانی را بی نام و نشان سراینده و تنها با نشانه ی «شاعرتبری» آورد. از آنجا که این بیت در «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» و فقط در «تاریخ میرتیمور» آمده است و از آنجا که همین بیت را، با کمی دگرگویی، در «کنزالاسرار مازندرانی» آورده اند، پس این بیت از امیر است. وقتی شعر سروده ی امیر شد روزگار زندگانی او نیز میانه ی سال های ۸۸۱ تا ۱۰۷۵ ه.ق گمان رفت!!

برای آگاهی نویسنده و هم فکراتش باید گفت «میرظهیرالدین» پس از آن «تاریخ گیلان و دیلمستان» را نوشت که در این کتاب رویدادهای مازندران هم آمده است؛ هر چند نام نوشته های او را بیش از این نوشته اند، اما جز این دو از دیگر آثار او آگاهی درستی به دست نیست. دیگر این که گمان می رود پس از «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» تا «تاریخ خاندان مرعشی / تاریخ میرتیمور» منابع دیگری هم درباره ی تاریخ مازندران نوشته شده باشند، اما در آن میانه تنها «تاریخ مازندران» از «شیخ علی گیلانی» (نگارش ۱۰۴۴ ه.ق) را می شناسیم. در این دو کتاب نیز نامی از امیرزاداری نیامد. اما کتابی را می شناسیم که نام و نمونه ای از شعر «امیرعلی»، از شاعران مازندران در سده های ۸۷ و ۸۸ ه.ق، در آن آمده است. «تاریخ رویان» از «اولیاءالله آملی» سازنده ی خاندان «پادوسپانیان» دوبار و به دست دو تن به چاپ رسیده است. (به تصحیح «عباس خلیلی». با مقدمه ی «احمد کسروی». تهران: اقبال، فروردین ۱۳۲۳. \*به تصحیح و... «منوچهر ستوده». تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸). «مرعشی» در نگارش کتاب خود از آن بهره ی بسیار برد اما وی نیز چون «اولیاءالله»، که از «ابن اسفندیار» یاد نکرده بود، نام منبع خود را نیاورد. اینک که بیش از پیش می دانیم همه ی نام ها در کتاب مرعشی نیست، پس جمله ی «اگر امیر با شعرهای زیبای خود همزمان یا پیش از او می زیست، بی تردید در این تاریخ نام و نشانی داشت؛ و یا دست کم بیتی از او زینت بخش این کتاب می شد» (ص ۳۴، ست ۲) بی تردید خطا و نشان دهنده ی ناآشنایی به روش پژوهش تاریخ است. دیگر این که باید دانست دو کتاب در دست «میرظهیرالدین» گرچه یادمان گرانبهایی از سده ی ۹ ه.ق است، اما به دور از خطا، کژنویسی و برخی جای ها یک سویه نگری نیست که در این میانه می توان از شیوه ی برخورد نادرست وی با خاندان «چلاوی / چلابی»، از خیزش تا ریزش یاد کرد.

به هر رو، این گروه باید مرزبندی خود را با امیر بر ساخته ای که بر پایه ی «کنزالاسرار» و دیگر داشته ها ویژگی های زیر را دارد، روشن سازند و گرنه تا سرآمدن روزگار همچنان سرگردان خواهند بود. از سویی عارفی بزرگ که افتخار دیدار با امام اول شیعیان و لقمه گیری از دست او داشت و از دیگر سوی سراینده ای خوش گذران، ستایشگر زن، زر و زور.

از سوی سید متشرعی از خاندان حکومتگر «سادات مرعشی مازندرانی» و از دیگر سوی اهل بزم و موسیقی. از سوی حصیرنشین و اجیر زمین داران و از دیگر سوی آشنایی با «امیر تیمور گورکانی» و مالک پازوار. از سوی «شیخ العجم» و «امیرالشرعی شاه عباس صوفی» و از دیگر سوی دزد ادبی (پرسش و پاسخ های منسوب به شرفشاه دولایی، سروده های شناخته شده از دیگران، به نام و بی نام). از سوی استاد زبان (فارسی، عربی، مازندرانی)، ادب و دیگر دانش های زمانه و از دیگر سوی ناتوان در به کارگیری واژه ها در شعر، و ده ها نمونه دیگر!

پایانی سخن به جا است دیگر باره از «امیرعلی» یاد کنیم که به پندار نگارنده، به همراه دیگر امیران نامدار و یا کم نام سرود تبری / مازندرانی قربانی کارخانه های امیرپازواری سازی شده است. باشد که درباره ی او چنان چه شایسته است آگاهی های بیشتری در گذر زمان به دست آید.

چنان چه پیشتر آمد از منابع شناخته شده ی در دست، نخستین بار در «تاریخ رویان» «اولیاءالله آملی» از او یاد شد. نویسنده وی را از سخنوران همزمان (سده ی هشتم ه.ق) دانست و نمونه ای از سروده هایش را به یادگار در کتاب نوشت. تا آنجا که می دانیم همان زمانی که به نوشته افسانه سازان امیرپازواری به دنیا آمد و به خاک رفت، یکی از مازندرانی های اصفهان نشین در سفری به حج در دفتری، سه «دوبیتی مازندرانی» را به یادگار این دیدار نوشت و همان گونه که بایسته است نام سراینده ی شعرها را در بالای آنها آورد: «امیر علی طبرستانی»، پس از آن نام خود را نگاشت: «محمد هادی مازندرانی». گویا در تاریخ ۹ محرم ۸۶-۵۱ ه.ق، شاید او هرگز نمی اندیشید که زمان درازی پس از مرگش، این شش بیت به جا مانده از سده ی یازدهم، سند ارزشمندی در گستره ی زبان و ادب مازندرانی به شمار آید. به درستی که این دست نوشته در چه زمینه گرانها است:

۱- در آن روزگار هنوز نشانی از امیرپازواری بر ساخته نبود و گرنه «هادی مازندرانی» نام او را می نوشت.  
 ۲- در آن زمان «امیرعلی» آمده در «تاریخ رویان» و سروده هایش تا آن اندازه بر سر زبان ها بود که ادیب و شاعری چون «آقا محمد هادی» فرزند «محمد صالح مازندرانی» (وی و خانواده اش در دین و ادب آوازه دارند) در چنان جایگاهی و چنان هنگامه ای برای نوشتن یادمان، به جای شعر خود، سروده ی مازندرانی امیرعلی را می نگارد. شگفت این که «درن» این سه رباعی (۱) «دارمه دو شش مهر به دل میون مشت»، (۲) «امیر گونه عاشقمه کجینه داری»، (۳) «دست بزه مرا بدائی بابل رو». را به نام امیرپازواری در کنزالاسرار (۸/۱۶۰ و ۲/۲۴؛ ۲/۲۲۴؛ ۱/۱۳۵ و ۲/۵۲۷، ۵۷۹) آورد و تاکنون پژوهشگران در این باره سخنی نگفته اند!

۳- گمان نسخه شناس که تاریخ مجموعه را تنها از سده ی ۱۲ نوشته، خط است. زیرا گردآورنده ی آن «محمد هادی مازندرانی» در سده های ۱۱ و ۱۲ می زیست. این نسخه ی ۴۲۳ برگی به خط نستعلیق و نسخ سده ی ۱۱ به شماره ی ۷۳۷۸ در کتابخانه ی مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می شود؛ شعرهای یاد شده در صفحه ۴۹۴ آمده است. جز این، در همین کتابخانه نسخه ی دیگری شناسانده شده است که در برگه ی آن، دو سروده: ۱- یک دو بیتی مازندرانی با نام «امیر»، ۲- شعری گیلکی از «خان احمد خان گیلانی» (از فرمانروایان ادیب گیلان در سده ۱۰ ه.ق) به یک خط آمده است. از آنجا که هر دو شعر بی خط نوشته شده است، گمان می رود به خط تنی از مردم «گیل ماز» باشد. درباره ی دو گونه آوردن نام دو سراینده، شاید برای این بود که آوردن نام «امیر» در شعر مازندرانی برای شناساندن شاعر بسنده بود، اما کمتر کسی از توانایی «خان احمد» در شعر گیلکی خیر داشت. هر چند اینک از